

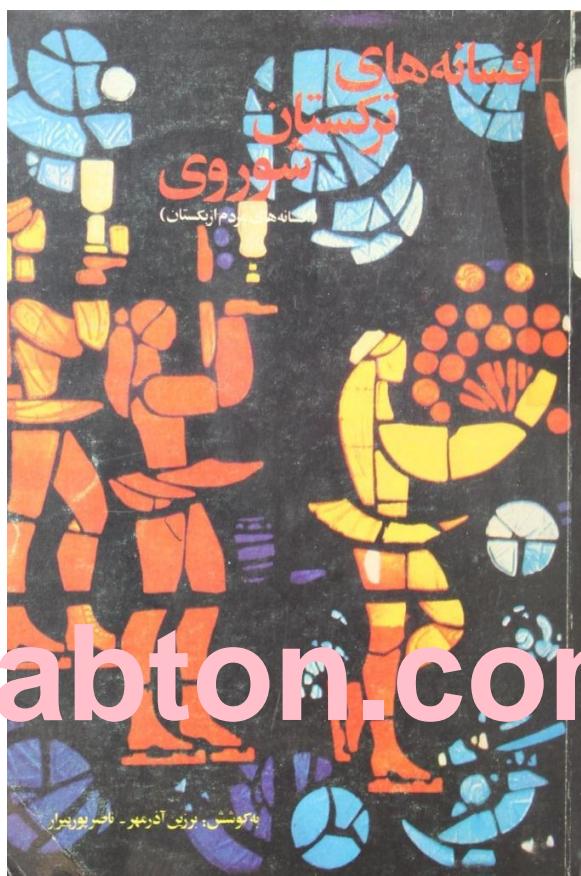
بسم الله الرحمن الرحيم

افسانه های ترکستان شوروی

(افسانه های مردم ازبکستان)

به کوشش:

پروین آذرمه ر ، ناصر پورپیرار

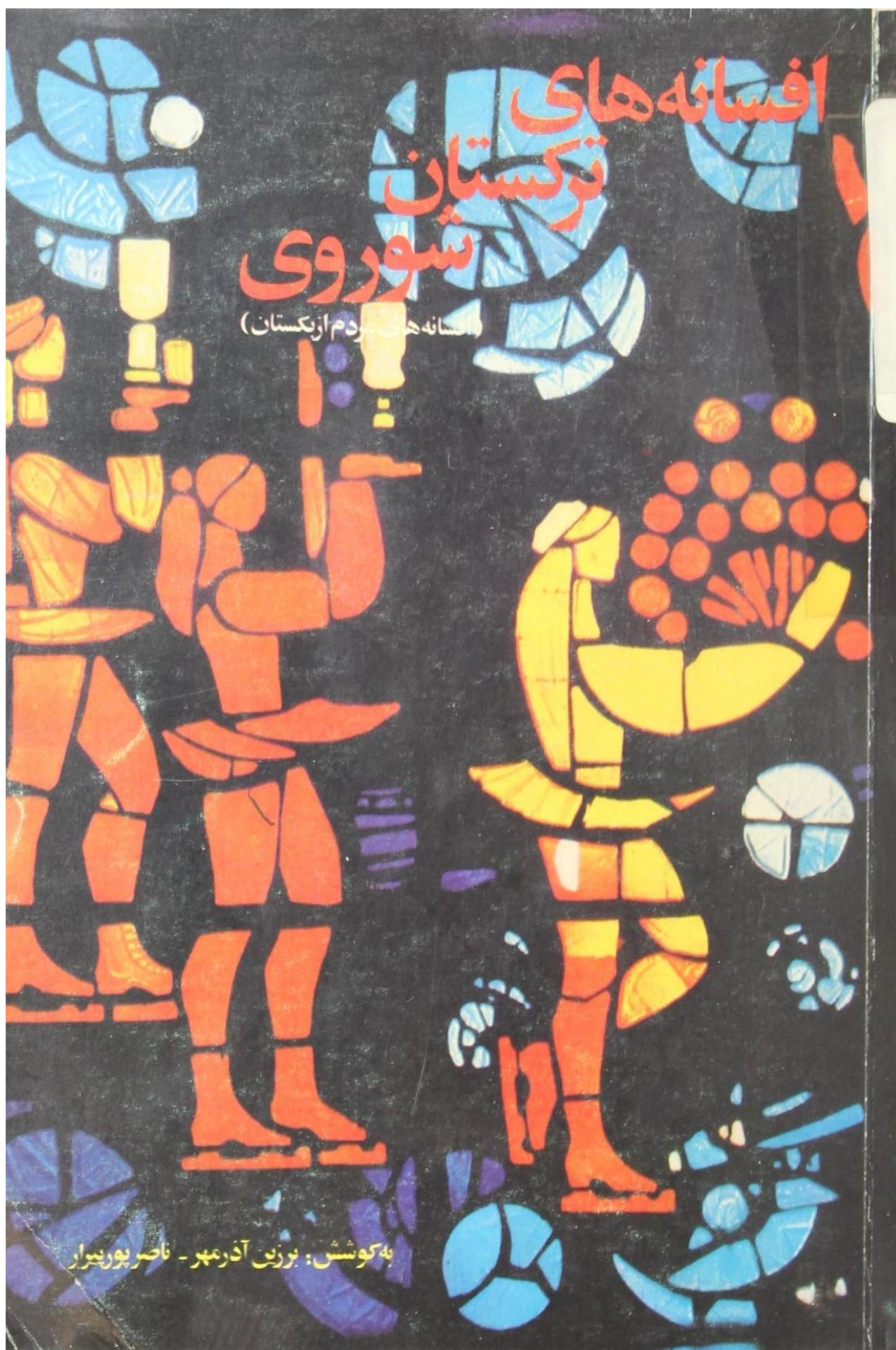


Ketabton.com

کتاب های کمیاب جناب ناصر پورپیرار را از این وبلاگ دانلود کنید

www.Biryol-Az.Blogsky.com







دربند فقر کتب کتابخانه ملی

شماره V ۵۹۶۰

ثبت گردید.

۷۷۵۷۷

افسانه های ترکستان شوروی

(افسانه های مردم ازبکستان)

به کوشش : بوزین آذرمههر ، ناصر پور پیرار

فهرست

صفحه

۹	پادشاه نادان
۱۴	پهلوان سرزمین آفتاب تابان
۳۶	سه پهلوان
۵۱	سه دروغ هر دروغ چهل دروغ
۵۹	عشقی که افسانه شد
۶۷	دختر شاه و پسر نجار
۷۸	چماق من ! بزن ! بزن !
۸۴	خری که ادعای عقل می کرد
۸۶	طاهره و زهره
۹۷	گوهر شب چراغ
۱۰۳	توانا بود هر که دانا بود
۱۰۸	ملکه وجیهه آباد
۱۱۸	دختر مرد تهی دست
۱۳۵	بلبل گویا
۱۵۸	اسکندر ذوالقرنین
۱۶۰	ماه ستاره بانو
۱۸۳	پیرآبها
۱۸۸	یک کجول و چهل دزد
۱۹۲	وصیت پدر

پادشاه نادان



یکی بود یکی نبود. سال‌ها پیش مرد بی‌نواایی بود که از مال‌دنیا فقط یک کلبهٔ حصیری داشت که آن‌هم از باد و باران فرو ریخت. مرد تهی‌دست با محنت بسیار از نو کلبه‌ای ساخت. نصف بامش را با بوریا پوشاند و روی آن خاک ریخت ولی برای نصف دیگر پولش کفاف نداد و بنا را مرخص کرد و تصمیم گرفت باقی‌ماندهٔ بام را هر وقت پول‌دار شد پوشاند و در همان کلبهٔ نیمساز شروع به زندگی کرد.

خانهٔ جدید دیگ طمع دزد طراری را به‌جوش آورد و با خود گفت: لابد این مرد ثروتمند شده که چنین خانهٔ نوی ساخته. تصمیم گرفت نیمهٔ شب به خانهٔ مرد بی‌نوا دستبرد بزند. روی پشت‌بام رفت و از آن‌جا که سقف نیمه‌کاره بود، خراب شد و دزد روی مرد صاحب خانه که زیر بام خوابیده بود افتاد. بی‌چاره صاحب‌خانه از ترس زبانش به‌لکن افتاد و دزد که خانه را خالی دید سخت پکر شد و فردای آن شب عصیانی و فاراحت به دربار رفت.

پادشاه پرسید:

— کیستی و چه کار داری؟

دزد گفت:

— شاه، من از دزدان حرفه‌ای هستم. دیشب به‌خانهٔ شخصی رفته بودم تا چیزی بدم. بام خانهٔ آن شخص فاستوار بود و

فرو ریخت و من داخل اتاق سقوط کردم و چیزی نمانده بود که
پایم بشکند.

پادشاه پرسید:

— عجب، حالا از ما چه می‌خواهی؟

دزد گفت:

— می‌خواهم که صاحب خانه را مجازات کنید.
پادشاه دستور داد صاحب خانه را احضار کردند و ازاو

پرسید:

— درست است که دیشب این مرد از بام خانه تو افتاده؟

مرد بی‌نوا گفت:

— درست است اعلیحضرت، اگر روی من نیفتاده بود حتماً

پایش هم می‌شکست.

پادشاه گفت:

— خوب، پس باید تورا به دار زد که اسباب آزار مردم
شده‌ای.

بی‌نوای بخت برگشته با سراسیمگی وزاری گفت:

— ای سلطان عادل، من در این میان جرمی ندارم. تقصیر
از بنا است که بام خانه مرا این‌طور ناستوار پوشانده است.

پادشاه گفت:

— در این صورت او را مرخص کنید و به جایش بنا را
دار بزنید.

قراؤلان سلطان بنا را احضار کردند و جلاه می‌خواست

او را حلق‌آویز کند که بنا به التماس افتاد:

— اعلیحضرت، بهمن رحم کنید اجازه‌دهید عرض کنم که...

شاه با عصبانیت گفت:

— چه عرض کنی؟...

بنای فلک‌زده گفت:

— ای سلطان من در این ماجرا بی‌گناهم. اگر سقف ناستوار
بوده، تقصیر به گردن بوریاباف است که حصیر را گشاد وضعیف

بافته. اگر کار او محکم بود هر گز پاره نمی‌شد و دزد از بام به زیر نمی‌افتد.

پادشاه حکم بر بی‌گناهی بنا داد و بوریا با فرا احضار کرد:

— آیا بوریایی سقف را توبافت‌هایی؟

— آری اعلی‌حضرت.

پادشاه گفت:

— دارش بزندید که همه گناهان به گردن اوست.

بوریا با ف به التماس افتاد:

— ای قبله عالم، بوریایی بافت من همیشه کیپ و محکم بوده اما هنگامی که این بوریا را می‌باشم، نیمی از حواس متوجه کبوتران همسایه بود که در هوا معلق می‌زدند و به همین خاطر این بوریا سست از آب درآمد.

پادشاه بوریا با ف را مرخص کرد و کبوتر باز را احضار نمود. و فرمان داد فوراً به دارش بزندند.

کبوتر باز گفت:

— ای سلطان همه عالم. گناه من چیست که کبوتر بازی را دوست دارم از مرگ من بی‌نوا چه نصیبی می‌برید. لاقل همان دزد را اعدام کنید تا دوباره چنین در دسری به وجود نیاورد و همه مردم راحت شوند.

شاه با شنیدن این کلمات گفت:

— راستی که حق به جانب توست. و گناه کار اصلی همان دزد است. دزد را پیدا کنید و به دار بکشید.

مأمورین دزد را مستگیر کردند و پای دار آوردند. اما دار کوتاه بود و پاهای دزد که قدر ازی داشت به زمین می‌رسید. جلالان نزد پادشاه رفتند و گفتند:

— ای قبله عالم، دزد قد بلند است. پایش به زمین می‌رسد و هر کاری می‌کنیم نمی‌میرد. چاره چیست؟

پادشاه گفت:

— این که سؤال ندارد اگر پای دزد به زمین می‌رسد آدمی

را دار بز نمید که پایش به زمین نرسد.
جلادان به کوچه دویدند و مرد ریزه‌ای را که کیسه‌ای
به کول داشت دستگیر کردند و کشان کشان پای دار آوردند.

مرد کوتاه قد فریاد می‌زد:

— آخر گناه من چیست و به پادشاه که برای بازدید مراسم

اعدام آمده بود گفت:
— اعلیحضرتا، من آدم بی‌نوایی هستم. کارم این است که
از کوه هیزم بیاورم و یا حمالی کنم ولقمه‌ای نان برای عیال
واولادم فراهم کنم. چه جرمی کرده‌ام که باید حلق‌آویزم کنید؟
پادشاه جواب داد:

— ای بی‌شعور کم عقل. موضوع گناه و بی‌گناهی نیست،
امورات کشور باید سروسامان داشته باشد. امروز باید هر طور
شده یک نفر را به خاطر شکایات دزد دار بکشیم تا عدالت برقرار
شود. مجرم اصلی البته خود دزد است. این را ما می‌فهمیم.
اما چه کنیم که قد او خیلی بلند است و پایش به زمین می‌رسد.
اما تو که این عیب را نداری.

مرد کوتاه قد با عجز ولا به گفت:

— ای سلطان خردمند. چاره درازی قد دزد این است که
زیر دار را کمی گود کنید تا پایش در هوا آویزان بماند. بدین
ترتیب هم عدالت اجرا شده و هم بی‌گناهی مثل من بی‌نوا رابه
کشتن نداده‌اید.

پادشاه پس از کمی تأمل خطاب به وزیرش گفت:

— مثل این که این مرد بار بار راست می‌گوید. از این طریق
هم می‌توان عدالت را اجرا کرد.

جلادان بار دیگر دزد را پای دار آورده، مشغول کندن
زمین زیر پایش شدند. دزد ناقلاً که این طور دید، مرتبأ به
جلادان می‌گفت:

— زود باشید. عجله کنید، زود چاله را آماده کنید و
فرصت را از دست ندهید. شمارا به خاک پدر تان قسم هر چه زودتر

مرا دار بز نید.

پادشاه که حرف های دزد را می شنید گفت:

— چه شده که این قدر برای مردن عجولی؟

دزد گفت:

— ای قبله عالم. هم اکنون سلطان بهشت مرد. او وصیت کرده اولین کسی که پس از مرگ او به آن دنیا رفت، به جای او سلطان بهشت شود. به این دلیل من می خواهم که قبل از همه روانه آن دنیا شوم.

شاه به فکر فرو رفت و با خود اندیشید: چرا سلطنت بهشت مال خودم نباشد و فوراً دستور داد:

— فوراً دزد را از اینجا دور کنید و به جایش مرا بهدار بز نید.

این تنها فرمان شاه بود که بی معطلی اجرا شد.

پهلوان سرزمین آفتاب تابان

صدها سال پیش از این پیرمردی زندگی می‌کرد که در همه دنیا جز پسری ده ساله هیچ‌کس و هیچ چیز را نداشت. هر چه می‌گذشت روز گارش تیره و تارتر می‌شد. تا به جایی رسید که آه در بساطش نماید و به نان شب هم محتاج گردید. وقتی دستش از همه‌جا کوتاه شد، پسر خردسالش را برداشت و با حالی نزار به سراغ همسایه ثروتمند خود که سلیم‌بای نام داشت، رفت و گفت:

— ارباب خدا سایه شما را از سرما کم نکند. من و پسرم رستم کمر خدمت بسته‌ایم و آمده‌ایم تا هر چه از دستمان برمی‌آید برای شما بکنیم و در عوض لقمه نان حالی بمدست بیاوریم و شکم خود را سیر کنیم.

سلیم‌بای که از مفتخارها و گردنگیرهای زمان خود بود، فهمید که وقتی رسیده تا شاخش را به آن‌ها بند کند و شیره‌شان را بمکد. اندکی آن‌ها را ورآنداز کرد و با تحقیر گفت:

— من خوراک زیادی ندارم که جلوی سگ بربیزم. تو اول بیا حساب خودت را تصفیه بکن تا بعد ببینم که کاری در حق تان می‌توانم بکنم یا نه، چون من نمی‌خواهم بعد از مرگم مالم سگ‌خور بشود، پسرت هم حالابه‌اندازه سرمویی برای من ارزش ندارد و یک نان خور اضافی است.

پیرمرد هاج وواج ماند و گفت:

— ارباب، مگر من بهشما بدهکارم؟ شما که هنوز چیزی
بهمن نداده اید.

سلیم بای با چشمانتی از حدقه درآمده، شلاقبش را کشید و
به جان پیرمرد افتاد و گفت:

— خفهشو پیرسگ! به نظرم خیال داری زیر قرضت بزنی!

آشی برایت بیزم که خودت حظ کنی.

پیرمرد تاب ضربه‌های شلاق را نیاورد و به التماس افتاد.

rstم که از جریان سر در نیاورده بود، وحشت زده خود را
در آغوش پیرمرد انداخت و مثل ابربهاری گریه را سرداد. پس
از مدتی پیرمرد به هوش آمد و با زاری والتماس گفت:

— خدا شاهد است که من از بدهکار بودن خود به کلی

بی خبرم. لااقل بدهکاری ام را بگوئید شاید یادم افتاد.

سلیم بایrstم را که سخت به پدرش چسبیده بود، از بغل
او درآورد و به گوشهای پرت کرد. و گریان پیرمرد رامحکم
گرفت و فریاد زد:

— مرد که احمق، مثل این که یادت رفته چه کسی پول
مرده شور زفت را داد، چه کسی روپنه خوان را سوار گاری
کرد و سر قبرش برد. چه کسی به صد نفر خرج داد. خوب است
که خودت و پسرت هم از آن کوفت کردید. حالا، می گویی
همه اینها یادت رفته، ای نمک به حرام! خدا خر را شناخت
که شاخص نداد.

پیرمرد نمی‌دانست که چه گونه در زیر بار این‌همه تهمت
وناروا کمر راست کند. ولی چاره چه بود؟ مگر او می‌توانست
بالای حرف سلیم بای حرفی بزنند. گرسنگی و پیری حلقومش
را می‌فسرندند. خواه و ناخواه از در التماس وارد شد.

— ارباب بهمن رحم کنید. شما که برای خاطر زن من خرج
نداده بودید. اگر دلتان به حال من نمی‌سوزد، لااقل به حال این
بچه بسوزد — و هنوز حرفش تمام نشده بود که روپنه خوان

محله از در وارد شد. سلیم بای همین که چشمش به رو پنهان افتاد، برای این که بیشتر دل پیرمرد را خالی کند، صداپیش را بالاتر برد و گفت:

— این هم شاهد. حالا ببینم که باز هم جرأت داری که چشم در چشم دروغ بگویی؟

روضهخوان با چرب زبانی سلامی کرد و گفت:

— ارباب مگر پدر رستم باز جسارتی کرد؟

سلیم بای گفت:

— مگر همین ماه رمضان سال پیش نبود که برای زن این مرتبیکه خبرات دادیم؟

روضهخوان که سر نخ بدستش آمده بود، گفت:

— مگر کسی منکرش است؟

سلیم بای نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت:

— شنیدی ای نمک نشناس. این طور نمک می خورند و نمکدان می شکنند. آن روز که محتاج بودی همه کار در حق تو کردم ولی حالا با پررویی زیر همه چیز می زنی.

روضهخوان رو به پدر رستم کرد و گفت:

— آخر پدرت خوش، مادرت خوش، آن دنیا بی هم گفته اند تودیگر موها یت سفید شده است، روز بازخواست چه طور می خواهی حساب را پس بدهی؟

پیرمرد از این همه دروغ و تهمت دلش گرفت وزار زار گریست و پیش خود گفت:

— قوز بالا قوز شد. ما به نان شب محتاج بودیم، حالا تا خرخره هم زیر قرض رفتیم. — و رستم را تنگ در آغوش خود فشرد و گفت: پسر سیاه بخت من، از من که گذشت، بدا به حال تو. — و دوباره های های گریست.

روضه خوان برای این که پیرمرد را حسابی توی هچل بیاندارد، قیافه مهربانی به خود گرفت و دلسوزانه گفت:

— آخر مرد حسابی این که گریه ندارد. ارباب که نگفته

همین الان پولش را بدھی. تو فقط بردار یک چیز بنویس و پایش انگشت بزن که این قدر به سلیم بای بدھکاری. بعد هر وقت که پولدار شدی بیا و قرضت را بدھ. الحمد لله پسرت هم که دارد بزرگ می‌شود، دستش را به جایی بندکن تا زیر پروپالت را بگیرد. پیر مرد چاره‌ای جز تسليم ندید و پیش خود فکر کرد که از این ستون به آن ستون فرج است.

روضه‌خوان قلمی برداشت و شروع به نوشتن اکرد. از بای

پرسید:

— بدھکاری پیر مرد چقدر است؟

سلیم بای نه گذاشت و نه ورداشت، فوراً گفت:

— پانزده اشرفی.

دود از کله پیر مرد بی‌نوا بلند شد. او که در همه عمرش حتی خواب یک سکه را هم ندیده بود، حالا سر پیری این پول را از کجا می‌توانست تهیه کند. روضه‌خوان نوشته را تمام کرد و به دست پیر مرد داد. پیر مرد زیر آن انگشت زد. روضه‌خوان رستم را نیز واداشت که زیر نوشته را انگشت بزند.

بدین ترتیب پدر و پسر با دست خالی از خانه سلیم بای برگشتنند، در حالی که پانزده اشرفی هم بدھکار شده بودند. پیر مرد در راه «صادق پینه‌دوز» همسایه خود را دید و پیش او درد دل کرد واز او خواست راهی جلوی پایش بگذارد، صادق پینه‌دوز که تا ته قضیه را خوانده بود، گفت:

— ای پیر مرد بی‌چاره! چه راحت بهدام این بدجنس افتادی.

سلیم بای پدر زن حاکم شهر است و همین امروز و فرداست که دمار از روز گارت درآورد.

پیر مرد، رستم را برداشت و به خانه آمد. آن شب با شکم گرسنه، سر به بالین نهادند. رستم بی‌تابی می‌کرد و دل پیر مرد پیش تر کباب می‌شد.

نصفه‌های شب بود که چند نفر یکباره به خانه پیر مرد رسیدند و بالای سر آنها آمدند. یکی از آنها لگدی به پیر مرد زد و

گفت:

— بلندشو، نمک نشناس!

پیرمرد که انتظار این « مهمان‌های ناخوانده » را نداشت،

گفت:

— من که چیزی ندارم . از جان من چه می‌خواهید؟

یکی از آن‌ها گفت:

— زودباش خانه را خالی کن و همین الان گورت را گم کن
وازاًینجا برو ! — وبعد کاغذی را که اثر انگشت پیرمرد و رستم
پای آن بود ، درآورد و گفت:

— طبق این نوشته تو خانه‌ات را به پانزده اشرفی به سلیم بای
فروخته‌ای، و پولش را هم نقد گرفته‌ای . بای جوانمردی کرده و
تابه‌حال از تو چیزی نخواسته ، ولی تو آن قدر وقیحی که زیر
همه چیز زده‌ای . ما از طرف حاکم شهر آمدۀ ایم تا خانه‌ات را
ضبط کنیم.

پیرمرد هر چه قسم خورد که خانه‌اش را نفر و خته است ، به
خرج قراول های حاکم شهر نرفت که نرفت . وقتی اگه دید
حریف آن‌ها نیست و ممکن است جان خود و بچه‌اش را هم سراین
کار از دست بدهد ، رستم را برداشت و بنناچار از خانه بیرون رفت.
در تاریکی شب راه درازی را پیمودند... غم سختی بر دل پیرمرد
سنگینی می‌کرد . نمی‌دانست در جواب سؤال « بابا ما کجا
می‌رویم » چه بگوید؟ او خودش هم نمی‌دانست در دل آن تاریکی
به کجا می‌رود . رفتند و رفتند تا این که خسته و درمانده به بیشه‌ای
رسیدند . زیر درخت کاجی نشستند تا کمی خستگی در آنکند ، در
این وقت پیرمرد دید که خرسی با بچه‌اش به آن‌ها نزدیک می‌شود .
خودش را باخت و فکر کرد که دیگر اجلشان فرا رسیده است .
_RSTM را به سینه فشرد و چشمانش را بست . رستم نیز که برای
اولین بار با حیوان بزرگی رو به رو می‌شد ، از ترس فریادی
کشید . پیرمرد به خیال آن که خرس ، رستم را از آغوش او
بیرون کشیده ، از حال رفت و نقش زمین شد . وقتی که به هوش

آمد خودش را توى غارى ديد، رستم وبچه خرس هم در دهانه
غار نشسته بودندو عسل مى خوردند. پير مرد نمى دانست به آنچه
كه با چشم‌های خود می‌بیند، باور کنديانه. اكمى چشم‌هايش را
ماليد و برای اين که مطمئن شود که خواب نمى‌بیند، رستم را
صدا زد. رستم بدو پيش پدرش آمد و گفت:
— بيا بابا جان عسل بخور.

پير مرد از پسرش پرسيد که چه برسر آن‌ها آمده. پسر گفت:
— وقتی که از حال رفتی، خرس تو را برداشت و من راهم
به دست بچه‌اش سپردم. همگی باهم به‌ايين غار آمديم. خرس از ما
خواست که مزاحم تو نشويم و بگذارييم کمي استراحت کني.
مقداری هم عسل جلوی من وبچه‌اش گذاشت و گفت: «تا شما
ايين را بخوري‌يد، من برمي گردم.» فكرمي کنم همين الان سرو
کله‌اش پيدا بشود. در همين وقت خرس با يك نان و يك کدوی
پراز شير وارد غار شد. آن‌ها را جلوی پير مرد گذاشت و گفت:
— بابا جان اول يك کمي غذا بخور، بعد مى‌نشينيم و صحبت
مى‌کنيم.

پير مرد دلش قرص شد و شروع به خوردن کرد. بعد از غذا
نشستند و پير مرد از بالاهایي که به سرش آمده بود صحبت کرد.
حرفش که تمام شد، خرس گفت:
— بابا جان ديگر غصه نخور. مرا هم به جاي بچه خود
فرض کن. ما همگي اينجا کار مى‌کنيم و روزی‌مان را در
مى‌آوريم.

از فرداي آن روز پير مرد از کوه هيزم جمع مى‌کرد و شب
كه مى‌شد خرس هيزم‌ها را به بازار مى‌رساند، پير مرد آن‌ها را
مى‌فروخت و بدین ترتيب زندگي مى‌کردند.

_RSTM هم با بچه خرس کاملاً اخت شده بود، روزها با هم
با زي مى‌کردند و تا مى‌توانستند کشتي مى‌گرفتند. يك روز که
چوپان‌ها کشتي او را با بچه خرس دیدند به حيرت افتادند. کم
كم آوازه شهرت او در همه‌جا پيچيد، در همه آبادی اطراف

هیچ کس حریف او نبود. چوپان ها او را « خرس پهلوان » می نامیدند.

یک روز که پیر مرد همراه رستم از بازار برمی گشت، در راه سواری را دید که قبایی ماهوتی به تن داشت و شلاقش را تاب می داد. او را به رستم نشان داد و گفت:

— نگاه کن رستم، این همان سلیم بای است که آن همه بد بختی به سرمان آورد و مارا به خاک سیاه نشاند.

در همین وقت صدای فریاد و هلهله از میان جمعیت برخاست. رستم خود را وسط انداخت، دید چندتا شکارچی بچه خرس را به دام انداخته و دارند کشان کشان به طرف شهر می برنند. رستم مجال نداد، با یک حمله بندها را پاره کرد و بچه خرس را آزاد نمود. شکارچی ها به رستم حمله ور شدند. دست رستم به کمر هر شکارچی که می رسید اورا از جا می گند، دور سرش تاب می داد و به فاصله ای دور پرتاب می کرد. شکارچی ها که دیدند هوا پس است و حریف این جوان نیستند، پا به فرار گذاشتند. سلیم بای هم که سر دسته شکارچی ها بود، بر اسب خود هی زد و به سرعت از معن که گریخت. رستم بچه خرس را جلو انداخت و سه تایی روانه بیشه شدند. مردم از دیدن جوانی با این برو بالا و با این همه نیروی بازو، مات و مبهوت و انگشت بهدهن مانندند. این خبر دهان به دهان گشت و به گوش حاکم شهر رسید.

حاکم شهر گروه گروه قراول هایش را می فرستاد تا پهلوان را دستگیر کنند و اورا دست بسته به نزد او بیاورند. ولی پهلوان چنان هراسی در دل قراول ها افکنده بود که آن ها دسته دسته می رفتند و بازمی گشتند و به دروغ می گفتند که همه جا را گشته و پهلوان را نیافتیم. افسانه پهلوان هیزم شکن همه جا سرزبان ها افتاده بود. بسیاری از مردم تنگدست که در شهر امورشان نمی گذشت، شهر را ترک گفتند و به کوه رفتند و در سایه پهلوان زندگی آرامی را در پیش گرفتند. سلیم بای که بیش از همه کینه پهلوان را به دل گرفته بود، کسانی را مأمور کرد که به کوه

بروند و پهلوان را شناسایی کنند. وقتی که فهمید پهلوان جوان همان پسرچه پیرمرد است، داشت خون خونش را می خورد. پیش حاکم رفت و ماجرا را به او گفت. و آتش خشم اورا هم تیزتر کرد.

حاکم صد سوار از بهترین سوارهای خود را برداشت و برای دستگیری پهلوان به طرف بیشه بهراه افتاد. و به آنها گفت:
— هر کس که رستم رازنده دستگیر کند، اورا فرمانده لشگر خودم می کنم و دخترم را هم به او می دهم.
همگی راه افتادند و رفتند. نزدیک های کلاغ پر به بیشه رسیدند. حاکم به سواران خود گفت:
— بهتر است همینجا استراحت کنیم و شب که رستم به خواب رفت، شبیخون بزنیم.

آن روز پیرمرد با دوستانش به شهر رفته بود. رستم با بجه خرس روی یک بلندی خواب بود. نسیم خوشی می وزید و تن ورزیده رستم را نوازش می داد. در این وقت سروکله خرس پیدا شد. یکسر به سراغ رستم رفت و اورا از خواب بیدار کرد. رستم پرسید:

— چه خبر شده؟

خرس گفت:

— چه نشسته‌ای که حاکم با صد سوار مارا محاصره کرده.
رستم گفت:

— خوب می گویی حالا چه کار کنیم؟

خرس گفت:

— هر طوری شده تو باید خودت را نجات بدھی. آنها سایه تورا هم با تیر می زنند.

رستم گفت:

— چرا نایستیم و از خودمان دفاع نکنیم. مگرنه این است که باید آن‌هارا سرجای خودشان بنشانیم.

خرس گفت:

— درست است، اما الان دوستان ما همگی در شهرند و نفرات
دشمن زیاد است.

خرس هرچه اصرار کرد که رستم از آن جا بگریزد، فایده‌ای
نکرد. بچه خرس هم طرف رستم را گرفت و گفت:
— می‌ایستیم و پوزه همه‌شان را به خاک می‌مالیم.
خرس چون اصرار آن‌ها را دید، به آن‌ها پیوست و آماده
در گیری شد.

شب که شد سوارها به راه افتادند. همگی می‌کوشیدند که
از یکدیگر پیشی گیرند. شیوه اسب‌ها، سینه شب را می‌شکافت.
سوارها در پشت سنگ‌های خارا سنگ گرفتند و از آن‌جا باران
تیر بود که به سوی رستم می‌بارید. رستم، همراه خرس و بچه خرس،
بر سر سوارها سنگ می‌ریخت. نبرد سختی بود. بعضی از سوارها
که خود را به پایی بلندی رسانده بودند، تکه‌های سنگ بر سر شان
می‌خورد و از پایا در می‌آمدند. عده زیادی هم زخمی شدند. دشمن
عقب نشست. رستم گرزش را برداشت و از سنگ بیرون آمد.
در این وقت خرس هم درخت اُکاج بزرگی را از ریشه درآورد و
به سوی آن‌ها پرتاب کرد. حاکم که دید هوا پس است و چیزی
نمانده که دم به تله بددهد، جاش را برداشت و از مع رکه گریخت.
غنايم جنگی زیادی به چنگ رستم افتاد.

همان روز، همه مردم از این واقعه آگاه شدند. حاکم مثل
موشی به کنج خانه خزیده بود، هیچ‌جا آفتابی نمی‌شد. و روز و شب
در این فکر بود که چه کند که آبروی رفته را به جوی باز گرداند.
یک روز پیزندی که نه مویی به سر داشت و نه دندانی در
دهان و یک چشم‌ش هم اکور بود، در خانه حاکم رازد و از او
اجازه ملاقات خواست. حاکم که دستش از همه جا کوتاه شده بود،
او را با خوشحالی پذیرفت. پیزندی به حاکم گفت:
— ای حاکم شهر، اگر آن‌چه را که می‌خواهیم به من بدھی
قول می‌دهم که رستم را دست بسته بیش تو بیاورم.
حاکم گفت:

— من با آن همه سوار نتوانستم کاری از پیش ببرم، تو چه طور
می خواهی این کار را بکنی.
پیرزن جواب داد.

— حرف برسر همین است. هر وقت که دیدی کاری با زور
پیش نمی رود، باید دوز و کلک سوار اکنی و قال قضیه را بکنی.
تو پاترده نفر مرد جنگی که همگی کوسه باشند، بهمن بد و
دیگر کارت نباشد، من خودم می دانم که چه طوری رستم را دست
بسته تحویلت بدhem.

حاکم پیش خود گفت: — «تیری به تاریکی می اندازیم،
شاید به هدف بخورد» هر طور بود پاترده مرد کوسه از میان
قراؤلهای خود پیدا کرد و به پیرزن داد.

پیرزن نشست و نقشه اش را مو به مو برای آنها گفت.
وقتی که دید همگی شیر فهم شدند، به سرو صورت آنها خون
مالید، لباس زنانه پوشاندو همگی به سوی بیشه کاج به راه افتادند.
وقتی که به خانه رستم رسیدند، شروع کردند به گریه و زاری.
_RSTM صدای آنها را شنید و بیرون آمد. پیرزن تا رستم را دید
خود را به پای او انداخت. سرش را به سنگ زد و با چشمی گریان
گفت:

— ای پهلوان خدا سایهات را از سرما کم نکن! بین اکه
این ظالم از خدا بی خبر چه بر سرما آورده؟ ما جز تو پشت و پناهی
نداریم. داد ما را از این بی همه چیز بگیر! — در این وقت زن های
دیگر هم خود را به پای رستم انداختند و گریه را سردادند.
rstm گفت:

— مادران من! خواهران من! چه بسرتان آمده؟ کدام
نامردی شما را به این حال و روز انداخته؟
پیرزن با همان لحن اندوه هگین گفت:

— الهی روز بد نبینی مادر! خدا نصیب گرگ بیابان هم
نکند. این حاکم بی رحم وقتی، که دید در جنگ با تو شکست
خورد، دمش را روی کولش گذاشت و به شهر بر گشت. و هر چه

دق دلی داشت سرما فقیر بی چاره‌ها خالی کرد. قراول هایش را به جان ما انداخت. مرد‌هایمان را گرفت وزندانی کرد، بچه هایمان را تویی قفس انداخت، و مارا با این سرو وضع تویی بیابان ول کرد. حالا ما چه خاکی بر سرمان بزیم، مادر؟

پیرزن این را گفت و های های گریست. رستم که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود تا توانست آن‌ها را دلداری داد. برایشان جایی آماده کرد و برایشان خوراک آورد.

از آن پس همگی کار می‌کردند و در غم و شادی یکدیگر شریک بودند. یکی از شب‌ها اکه خرس و بچه‌اش به جای دوری رفته بودند، رستم روی سکوی خود دراز کشیده بود و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. در این وقت صادق پینه‌دوز سری به او زد و چون دید رستم بیدار است به او گفت:

— مثل این که دلت گرفته پهلوان! اگر می‌خواهی قصه‌ای برایت بگوییم؟

رستم گفت:

— چرا که نخواهم.

پینه‌دوز نشست و شروع به گفتن کرد:

— روزی بود و روز گاری بود. پینه‌دوزی بود که همه دارو ندارش یک دختر بود. این دختر آنقدر زیبا و دانا بود که اگر همه دنیا رازیر پا می‌گذاشتی، مثل و مانندش را پیدا نمی‌کردی. با وجود آن که پدر دختر چیزی نداشت، خان‌ها و خانزاده‌های زیادی خواستگار دخترش شده بودند. اما پینه‌دوز هر چه می‌کرد، دلش راضی نمی‌شد که دخترش را به آن‌ها بدهد، چون بو برده بود که دخترش به پسر همسایه‌شان که هم بازی دوره بچگی او بود، دل باخته. اما پدر آن پسر که پیر مردی از پا افتاده بود، آن‌قدر از دست حاکم شهر آزار دید که مجبور شد همه چیزش را بگذارد و سربه بیابان بگذارد. پدر و پسر رفتند و در دامنه کوهی شروع به زندگی کردند. پسر کم کم بزرگ شد و جوانی شجاع و عاقل و زیبا از آب درآمد و سری توسرها در آورد. پسر یار

و غمگسار مردم بی چاره بود. هر جا که افتاده‌ای می‌دید، زیر پروبالش را می‌گرفت و به نان و نوائیش می‌رساند. در برابر زور گویان سرخ نمی‌کرد و هر وقت که ممکن می‌شد در مقابلشان قد علم می‌کرد. چنان زهر چشمی از آن‌ها گرفته بود که از سایه او هم می‌ترسیدند. آوازه جوان کم کم همه‌جا پیچید. و بیش از همه دختر پینه‌دوز را خوش‌حال کرد. هرچه می‌گذشت عشق دختر نسبت به او بیش تر می‌شد. ولی جوان به او سری نمی‌زد و انگار که اصلاً او را فراموش کرده بود.

آوازه دختر هم به گوش حاکم شهر رسید و حاکم یک دل نه صد دل عاشق او شد. هرچه خواستگار فرستاد پدر دختر بهانه‌ای آورد و روانه‌شان کرد. حاکم به خشم آمد و پینه‌دوز بی‌چاره را دست و پیا بسته به رودخانه انداخت. دختر را با زور بیش خود برد و خانه پیرمرد را هم به آتش کشید. پینه‌دوز را چوپان‌ها از آب گرفتند و هرچه از دستشان بر می‌آمد برایش کردند، تا این که حالت دوباره جا آمد. دختر هم شب عروسی به بهانه دست و روشنستن به باغ رفت و با هر بد‌بختی بود از آن‌جا فرار کرد ...

در حالی که رستم از شنیدن قصه به هیجان آمده بود و می‌خواست پایان آن را بداند، یکی از سربازان کوسه وارد شد و گفت:

ـ چه نشسته‌ای که پیرزن بی‌چاره دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد.

رستم فوراً برخاست و راه افتاد. پینه‌دوز هم بلند شد و پی‌کار خودش رفت. پیرزن چنین وانمود می‌کرد که واقعاً دارد جان می‌کند و تا چشمش به رستم افتاد، دست‌هایش را باز کرد تا برای آخرین بار اورا در آغوش بگیرد. همین که رستم اورا بغل کرد، پیرزن داروی بی‌هوشی را جلوی دماغش گرفت، رستم از هوش رفت و نقش زمین شد. در این وقت کوسه‌ها ریختند و دست و پای رستم را محکم بستند و شبانه به شهر برداشتند.

حاکم شهر از این که رستم را بی‌هوش و دست و پا بسته در چنگ خود اسیر می‌دید، سرازیر نمی‌شناخت. پیرزن را در آغوش گرفت، به او آفرین گفت. سلیم بای هم آن‌جا بود و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. سلیم بای در میدان شهر، داری به‌پا کرده بود که رستم را در آن‌جا بهدار بزند. ولی پیرزن مخالف این فکر بود و می‌گفت:

— زنده نگاهداشتن رستم حتی تا صبح کار خطرناکی است، هر لحظه که او به هوش بیاید طناب‌ها را پاره می‌کند، آن‌وقت بدا به حال ما. تا دیر نشده بهتر است اورا به «قیه شیطان» ببریم و در غار بی‌انتها بیاندازیم تا طعمه دیوها و اژدهاها بشود و خیال حاکم برای همیشه آسوده گردد.

حاکم از فکر پیرزن خوشش آمد و به او گفت:

— بارک الله جادو گر! تو شیطان را هم درس می‌دهی. همان شب رستم را بردن و در غار «بی‌انتها» انداختند. و اما بیینیم در کوهپایه چه گذشت.

هیزم‌شکن‌ها عادت داشتند که صبح‌ها به نوای نی رستم از خواب بیدار شوند. اما آن‌روز از نی رستم آوازی بر نیامد. هیزم‌شکن‌ها بدخیال آن که هنوز صبح نشده، تا دیر گاه خفتند. عاقبت پدر رستم دلش بهشور افتاد. بلند شد و به اطاق رستم رفت و هیچ‌کس را آن‌جا ندید. تنها عرق‌چین رستم در بستر ش افتاده بود. پیرمرد با حالی تاراحت بیرون آمد و بلند صدازد: «رستم جان!». به صدای او همه از خواب بیدار شدند. همه‌جا را گشتند ولی از رستم نشانی نیافتدند. همه جمع شده بودند ولی از دسته زن‌ها خبری نبود. توی اطاق آن‌ها قوطی داروی بی‌هوشی را یافتند و فهمیدند که هر بلایی که سر رستم آمده، کار دسته زن‌هاست. همگی اندوه‌گین شدند و در این اندیشه فرو رفتند که رستم را چه گونه بیابند.

و اما رستم پس از یک‌شب‌نهر روز بی‌هوشی، عاقبت به‌هوش آمد و خود را در غاری تاریک دست و پا بسته یافت. از هر طرف

صداهای ترسناک و آه و ناله های خفه به گوش می‌رسید. هنوز نمی‌دانست چه بلائی به سرش آمده است، مدتی فکر کرد و عاقبت فهمید که کلک دسته زن‌ها را خورده و در این دام گرفتار شده. هرچه کرد که از زمین بلند شود دید نمی‌تواند. پس از کوشش بسیار بندها را پاره کرد و راه افتاد تا بیند که در غار چه خبر است. کمی اکه پیش رفت به غاری دیگر رسید. دهانه غار را با سنگ آسیاب بسته بودند، واژ آنسو صدای ناله و فریاد می‌آمد. رستم سنگ را چرخاند و داخل شد. غار پربود از استخوان‌های آدمی‌زاد. روی دیوارهای غار تصویر مردان و زنانی که جادو شده بودند، دیده می‌شد. آن طرف‌تر اطاق بزرگی بود اکه در وسط آن یک سکوی سنگین قرار داشت. روی سنگ از پوست حیوانات وحشی فرش شده بود. رستم پیش‌تر رفت و در گوش اطاق دختری را دید که گیسویش را در چهل رشته به چهل میخ آهنی بسته بودند، در حالی که دو پایش تا زانو در خمره آب قرار داشت، دو دستش از دو طرف میخ کوب شده بود. دخترک بخت برگشته چند قدمی پیش‌تر با مرگ فاصله نداشت. با این همه آن‌قدر خوشکل بود که از ماه و ستاره هم دل می‌برد. رستم بلا فاصله شروع به نجات دادن دختر کرد. خم را به کناری زد. بندها را باز کرد و دختر را روی زمین خواباند. در این وقت سر و کله گوژپشتی زشت و کج پا با ریش بلند و گردانی کلفت و قدی کوتاه پیدا شد و به دنبال او پیر مردی هفتاد ساله و بد قیافه که بینی‌اش از عصایش هم درازتر بود، داخل شد. گوژپشت، راهزن معروف و پیر مرد، جادوگر او بود. دزد با کمک جادوگر این دختر را اسیر کرده بود و می‌خواست به زور اورا زن خود آگند. ولی دختر به این کار تن نمی‌داد، و به این خاطر هر روز شکنجه می‌شد.

تا چشم گوژپشت به رستم افتاد، قاه قاه خندید و گفت:

– عجب! عجب! شیطان برای من تحفه فرستاده.

رستم چیزی نگفت.

گوژپشت صدایش را بلندتر کرد و گفت:
- تو کجا اینجا کجا آی چلغوز؟ زود اسمت زا بگو
بی نام و نشان سقط نشوی! - و دست انداخت سر رستم را گرفت
و به طرف خود بر گرداند. رستم از جا برخاست و مشت جانهای
به سینه دزد زد. دزد سه چهار معلق خورد و پیر جادو گر را که
در سر راهش بود لهولورده کرد. دزد که تا به حال چنین ضربتی از
هیچ کس نوش جان نکرده بود، شمشیرش را از غالاف کشید و
به رستم حمله کرد. ولی رستم اما نشنداد و خم پرآب را
محکم به سر او کویید. دزد نقش زمین شد و قبل از آن که به
خود بیاید، رستم خودش را بالای سراو رساند و با چند ضربه
شمشیر کارش را ساخت.
دختر که به هوش آمد، رستم را بالای سر خود دید؛ مضطرب
شد و گفت:

- تو اکیستی و چرا به اینجا آمدی؟ رحم به جوانی
خودت بکن و از این جا بگریز. الان گوژپشت می آید و تورا
لقمه چپش می کند. هیچ کس تا به حال از چنگ این کفتار جان
سالم به در نبرده، حتی نام او خواب خوش را بر مردم خرام
می کند. هزاران نفر تا امروز از دم تیغ او گذشته‌اند. زود باش
عجله کن!

رستم شمشیر گوژپشت را به دختر نشان داد و گفت:
- تو دیگر آزادی و به هرجا که بخواهی می توانی بروی.
تا چشم دختر به شمشیر افتاد، پرسید:
- این شمشیر چه طوری به دست تو افتاد؟
رستم دست دختر را گرفت و او را به لب گودالی برد که
لاشه گوژپشت و جادو گر را در آن انداخته بود. دختر از
خوشحالی فریادی کشید و گفت:
- آفرین بر تو ای پهلوان سرزمهین آفتاب تابان!
رستم پرسید:
- پهلوان سرزمهین آفتاب تابان یعنی چه؟

دختر جواب داد:

— اسم من گل صبح است. پدر بزرگم همیشه بهمن می‌گفت که عاقبت روزی پهلوان سرزمین آفتاب تابان به این جامی آید و شر «راهن گوژپشت» را از سر مردم این دیار کم می‌کند. و تو این کار را کردی. من می‌دانم که حرفة توهیزم شکنی است. این را هم پدر بزرگم بهمن گفته بود. حالا بلندشو برویم تامن مرده آمدت را به مردم بدhem. — هردو رفتند و «گل صبح» هر کسی را می‌دید، این خبر را به او می‌داد. رفتند تا به جلگه‌ای رسیدند. جمعیت زیادی، آشفته حال و غمزده، در آن جا گرد آمده بودند. یکی بر سر می‌زد، یکی می‌گریست و دیگری لباس خود را می‌درید. بالای تپه مقابل آن‌ها پسر بچه‌ای سیزده چهارده ساله دیده می‌شد، که چشمانش را با دستمال سیاهی بسته بودند. گوسفندی نیز با چشم‌های بسته همراه او بود. رستم از دختر پرسید:

— این جا چه خبر است؟

گل صبح در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

— کاش بهدنیا نیامده بودم و این قدر آه و ناله مردم را نمی‌شنیدم. دو سال آزگار است که حال و روز ما این است. بالای این تپه اژدهایی زندگی می‌کند که خوراک روزانه‌اش، یک پسر بچه و یک رأس گوسفند است. اگر یک روز به او غذانده‌هیم، دمار از روزگار همه ما در می‌آورد، همه ما را به خاک سیاه می‌نشاند. همین چند ماه پیش بود که خواهرم را بلعیدو امروز هم نوبت این پسری است که می‌بینید.

در این وقت سر و کله اژدها در بالای تپه پیدا شد. رستم به سرعت برق از جا جست و به طرف تپه دوید. کم مانده بود که اژدها، پسر و گوسفند را قورت بدھد که رستم به دادشان رسید. ابتدا ضربه‌ای محکم بر سر حیوان فرود آورد و آن را مینگ کرد، و پس از آن با شمشیر دوشقه‌اش کرد. مردم رستم را در میان گرفتند و فریاد شادی از هر سو

برخاست. گل صبح به مردم گفت:

- این جوان همان رستم ، پهلوان سرزمین آفتاب تابان است که پوزه «گوزپشت دزد» را هم به خاک مالید. مردم رستم را بدش گرفتند و به شهر برگشتند و چندین شبانه روز جشن و شادی برپا کردند.

رستم پس از آن که مطمئن شد که از آن به بعد مردم می‌توانند با خیال راحت زندگی کنند به فکر بازگشت به سرزمین خود افتاد و قصد خود را با پدر «گل صبح» درمیان گذاشت . پدر دختر به او گفت:

- ای پهلوان تا دنیا ، دنیا بوده هیچ کس نتوانسته از اینجا به سرزمین آفتاب تابان برود. خیلی‌ها تا به حال دنیال این کار رفته‌اند و سر به نیست شده‌اند. بهتر است از خر شیطان پائین بیایی و پیش ما بمانی.

- مردمان زیادی در انتظار من هستند، شرط مروت نیست که آن‌ها را چشم بهراه بگذارم.

رستم این را گفت و بار و بندیل را بست و پس از خدا حافظی از مردم شهر به سوی «چهل کوه» بهراه افتاد . از پدر گل صبح شنیده بود که تنها از آخرین قله «چهل کوه» راهی به سرزمین آفتاب تابان باز می‌شود. رستم رفت و رفت تا به دامنه کوه رسید. کوهی در برابر خود دید که راستی قله‌هایش سربه آسمان می‌سائیدند. پهلوان در این فکر بود که چه‌گونه قله‌هایی به این بزرگی را پشت‌سر بگذارد. در این وقت نعره بلند شیری او را به خود آورد. فوراً تیر و کمانش را برداشت و به سوی شیر نشانه رفت . شیر بازبان بی‌زبانی به او حالی کرد که قصد خوردن او را ندارد، بلکه از او کمک می‌خواهد. رستم این را فهمید و به دنیال شیر بهراه افتاد. شیر رستم را به پشت کوه برد. در دهانه غاری چشم رستم به کژدم بزرگی افتاد که می‌خواست دو بچه‌شیر را نیش بزند. بچه‌های شیر ناله و فریاد می‌کردند. رستم زود کمانش را کشید و تیری رها کرد. به سر اکثردم خورد واژ

دهانش درآمد. رستم خود را به بالای سر کشدم رساند و آن را تکه تکه کرد. خیال مادر شیرها راحت شد، بچه هایش را در آغوش گرفت و به لیسیدن دست رستم پرداخت. رستم که از پا افتاده بود همانجا به خواب رفت. شیر ماده هم برای فراهم کردن غذا از غار خارج شد. شیر نر که به غار برگشت مردی را دید که روی سنگی خواهد بود. خواست که رستم را در همان حال از پا درآورد که بچه ها داد و فریاد به راه انداختند:

— پدر دست نگهدار که این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود کشدم ما را هلاک کرده بود.

_RSTM از خواب بیدار شدید چند شیر دور ادورا و نشسته اند.

پادشاه شیرها گفت:

— پهلوان تو خدمت بزرگی به ما کرده ای. این کشدم هر سال می آمد و بچه های مارا می کشت اما تو شر آن را از سر ما کم کردی. حالا هر چیزی که بخواهی برایت آماده کنیم. رستم گفت:

— مرا به سر زمین آفتاب قابان برسانید.

پادشاه شیرها گفت:

— چیزی که از ما می خواهی، یک کار خیلی دشواری است، ولی چاره ای نیست ما باید دین خود را نسبت به تو ادا کنیم — و بعد یکی از شیرهای جوان را صدا کرد و گفت: — این پهلوان را به قله «چهل کوه» می رسانی و نشانه ای از او برای ما می آوری تا خیال ما راحت شود — ورو به رستم اکرد و گفت: شرط این است که در تمام راه از هر چه دیدی یا شنیدی لام تا کام چیزی نگویی.

rstm برگرده شیر نشست و به راه افتاد. شیر از میان غار های تاریک مثل تیر می گذشت و نعره های ترسناک می کشید. به دنبال نعره های شیر، صداهای ترسناک تری از هر سو بلند می شد که موبه تن آدم راست می کرد. ولی رستم خم به ابرو نمی آورد.

غار آن قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. در هر فاصله صدایی می آمد. گاهی آوای مرغان به گوش می رسید، زمانی ناله و فریاد مظلومان. لحظه ای غرش رعد همه جا می پیچید و وقتی آوای لطیف دختران و نعمه ساز های دلپذیر، شیر آن قدر تنده می رفت که اگر رستم یالش را دو دستی نمی چسبید، ممکن بود به زمین بیفتند و تکه بزرگش گوشش بشود. در این وقت شیر از رستم خواست که چشم هایش را هم بگذارد و تا او نگفته باز نکند.

_RSTM چشمش را بست و یال شیر را محکم تر گرفت. شیر باز هم بر سرعت خود افزود و با صدای هر چه بلندتر غردید. از سر و روی شیر عرق می ریخت. اندکی که گذشت. شیر ایستاد و به رستم گفت: پیر پائین و چشم هایت را باز کن! — رستم پائین پرید و چشم هایش را باز کرد و خود را بالای قله دید. قله کوه مانند دشتی هموار بود و از چشم و سبزه و گل پر بود. به نظر می رسید که با غبانی چیره دست در آن جا زندگی می کند. رستم از شیر پرسید: — چه کسی در اینجا زندگی می کند؟ — شیر پاسخی نداد و به سوی چشم رفت و آب تنی کرد و چون خستگی از تنش به در رفت رویه رستم کرد و گفت:

— خوب خودت را نگهداشتی و اصلا حرف نزدی. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم آن صدای که در غار می شنیدی چه بود؟ آن جا که یک طرف صدای ساز و آواز می آمد و طرف دیگر صدای ناله و فریاد، معناش این بود که در سر زمین آفتاب تابان عده ای از مردم رنج می برند و عده ای دیگر از رنج آنها شادی می کنند. آن جا که من بہت گفتم چشم هایت را بیند به این خاطر بود که در آن جا حال و روز دوستان تو پیدا بود و من نمی خواستم که وضعشان را بینی و نازاحت بشوی. واما در مرور دیگر که چه کسی در اینجا زندگی می کند باید بگویم که تابه حال پای آدمی زاد به این جا نرسیده بود و تو اولین کسی هستی که به این جا آمده ای. من واجدادم نگهبان این سر زمین هستیم تا

روزی که صاحب اصلی اش باز گردد، این وظیفه مشکل بر دوش ماست.

rstم کنچکاوانه پرسید:

- صاحب اصلی اش کیست و کی می آید؟

شیر جواب داد:

- آن طور که پدران ما گفته‌اند، صاحبان اصلی اینجا مردم سرزمین آفتاب تابانند و تا آفتاب براین دیار نتابد، آن‌ها پا به‌این‌جا نمی‌گذارند. ولی بهتر است وقت را ازدست ندهیم و راهمان را ادامه دهیم.

دوبارهrstم بر گرده شیر نشست و شیر دوری زد وrstم را در کنار ریشه‌های درختی که طول آن‌ها به چهل متر می‌رسید، بیاده کرد. و به او گفت:

- از این ریشه‌ها بگیر و بالا برو. در بالای آن‌ها روزنه‌ایست که تو را به سرزمین آفتاب تابان می‌رساند. به‌آن‌جا که رسیدی مشتی خاک در دستمالت بریز و پائین بیاندار!

rstم ریشه را چسبید و بالا رفت. همین که قدم به سرزمین خود گذاشت، تکه‌ای از آستینش را پاره کرد و مشتی خاک در آن ریخت و به‌پائین انداخت، از شیر وداع کرد و به راه افتاد.

تازه داشت سپیده می‌زد.rstم به دور و برش نگاه کرد و دید که وجہ به وجب این سرزمین را می‌شناسد. به سمت بیشه کاج آشناخود بیش رفت. وقتی به آبادی خود رسید دید که سنگ روی سنگ نگذاشته‌اند. جنبندهای در آن‌جا پرنمی‌زند.

اندوه‌بار روی سنگی نشست و به فکر فرو رفت. در این وقت سرو کله خرس و بچه‌اش از پشت صخره‌ای پیدا شد. تاrstم آن‌ها را دید، صدایشان کرد و با سرعت به سمت‌شان دوید. دوست

های قدیمی یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند و بوسیدند.rstم سراغ پدر پیر و بقیه دوستانش را از آن‌ها گرفت. خرس سری تکان داد و گفت:

- فردای آن‌روزی که تو را در «غار بی‌ته» انداختند،

آدمهای حاکم اینجا ریختند و همه چیز را آتش زدند، و دوستان مارا بذرنجیر کشیدند و کشان کشان با خود برند و امر و زقرار است که همگی آن‌هارا در میدان شهر بدبار بزنند.

رستم بالا فاصله بر اسبی سوار شد و به سوی شهر تاخت. در میدان شهر جمعیت زیادی گرد آمده بودند. سواران حاکم، شلاق به دست، از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند و مردم را پراکنده می‌کردند. در وسط میدان دارهای زیادی به پا شده بود و در پای آن‌ها قفس‌هایی بود که بچه‌های زندانی‌ها را با بدنهای نیمه برهنه و سوخته در آن‌ها انداخته بودند. گرسنگی و تشنگی رد خود را بر پوست واستخوان یک‌یک آن‌ها گذاشته بود. دختر صادق پینه‌دوز هم در یکی از قفس‌ها دیده می‌شد.

در این وقت صدای بوق و کرنا بلند شد. قراول‌ها راه را باز کردند و سروکله میر غضب‌ها پیدا شد. به دنبال آن‌ها چهل و هفت نفر را در حالی که به دست‌هایشان از پشت دست بند زده بودند و پاهاشان در زنجیر بود، به وسط میدان آوردند. پدر رستم پیش‌ایش آن‌ها بود.

زندانی‌ها برای آخرین بار با یکدیگر وداع می‌کردند و در زیر دارها و در کنار قفس‌هایی که فرزندانشان در آن‌ها محبوس بودند، می‌ایستادند. در چشم مردم اشک جمع شده بود. دختر پینه‌دوز مثل ابر بهاری می‌گریست و در دل می‌گفت: «ای کاش رستم این‌جا بود و حق این ظالم‌ها را کف دستشان می‌گذاشت.» حاکم و نزدیکانش در جایگاه مخصوص ایستاده بودند و بدریش این مردمان بلازده می‌خندیدند.

در این وقت سلیمانی به وسط میدان آمد و فرمان حاکم را خواند. دوباره صدای بوق و کرنا بلند شد. و میر غضب‌ها در بر ابر چشمان وحشت زده مردم، حلقه‌های طناب را به گردن یاران رستم بستند و منتظر اشاره دست حاکم شدند. ناگهان دست نیرومندی حاکم را از روی اسب به زیر انداخت. پدر رستم قبل از همه پرسش را شناخت و فریاد زد «پسرم رستم!» یکباره و لوله

میان جمیعت افتاد «رستم زنده است؟ رستم در میان ماست!» میرغضب‌ها که قبلاً ضرب شست رستم را چشیده بودند، پابه فرار گذاشتند. گرر رستم بسیاری از آن‌ها را لت و پار کرد و سلیم‌بای ظالم را برای همیشه از نفس انداخت. مردم ریختند و دست و پایی یاران رستم را بازکردند و بچه‌های آن‌ها را از قفس یرون‌آوردند. و پیرزن‌جادوگر را بدسرای خود رساندند. آن‌روز بر عکس همیشه عزای مردم تبدیل به شادی شد.

فردای آن‌روز رستم یارانش را برداشت و همگی با هم به سوی کوهپایه راه افتادند. در راه صادق پینهدوز خودش را به رستم رساند و بعد از کمی خوش بش بش بدواو گفت:
- راستی رستم، یادت هست که آن قصه‌ای که آن شب برایت می‌گفتم، ناتمام ماند.
رستم گفت:

- چه بهتر از این که بقیه‌اش را همین الان برایم بگویی!
پینهدوز گفت:

- چیز زیادی برای گفتن ندارم. فقط باید بگویم آن چیزی که من گفتم قصه نبود، سرگذشت حقیقی من و دخترم بود. پدر رستم خندید و به پرسش گفت:

- آن قهرمان هم کسی جز تو نیست، پسرم!
رستم همه چیز را فهمید و دزدانه نگاهی به دختر پینهدوز انداخت. دختر عاشقانه بدواو می‌نگریست. تن رستم یکباره آتش گرفت. تیر عشق درست به همان‌جا بی که می‌باشد خورده بود. نیم صبح‌گاهی می‌وزید و شاخه‌های کاج را تکان می‌داد. در چشم رستم همه چیز رنگی تازه یافته بود. حس می‌کرد که گیاه و گل و درخت بدواو درود و خوش‌آمد می‌گویند. فردای آن روز بساط عروسی رستم و دختر پینهدوز به راه افتاد. واين جشن به جشن همه مردم بدل شد.

رستم سال‌های سال زیست. در این مدت هیچ ستم‌دیده‌ای نبود که در سایه رستم دادش را از ستمگر نستانده باشد.

سه پهلوان

در روز گارهای قدیم مردی زندگی می کرد که زندگی بخور و نمیری داشت. این مرد دارای سه پسر بود که یکی از یکی شجاع‌تر و با سواد‌تر و عاقل‌تر بودند و با مردم کار دوست زحمت‌کش معاشرت داشتند و به دنبال مفت‌خوزی و هرزگی نمی‌رفتند. تونغیچ با تیر پسر ارشد ۲۱ سال، اورقانچه با تیر پسر میانی ۱۸ و کنجه با تیر پسر کوچک ۱۶ سال داشت.

روزی پدر، پسرهاش را صدا زد، کنارش نشاند، آن‌ها را نوازش کرد، دست به سرشاران کشید و گفت:

— پسرهای عزیز، همین‌طور که می‌بینید من پولدار نیستم وارث من برای مدت کمی می‌تواند کفاف شما را بدهد. ولی من شما را سالم و شجاع پرورش دادم، به دستتان اسلحه دادم و حالا جنگاوران ماهری شده‌اید. حالا هم به شما سه وصیت می‌کنم. آن‌ها را خوب به یاد بسپارید و فراموش نکنید. اول درست کار و با وجودان باشید تا از زندگی آرام و بی‌دغدغه برخوردار شوید. دوم آن که به خودتان نبالید و از خود تعریف نکنید تا شرمنده نشوید. سوم این که تنبلی به خودتان را ندهنید تا خوش‌بخت بشوید. حالا هم من برایتان سه اسب سیاه و سمند و خاکستری با خورجین‌های غذا برای یک هفته حاضر کرده‌ام. راه بیفتید و سفر کنید و به سیاحت دنیا پردازید؛ تا یا دنیا آشنا نشوید نمی‌توانید سری توی سرها درآورید. بروید و شاهین

بخت و اقبالان را پیدا کنید. سفر به خیر . الوداع.
پدر این حرفها را زد و بلند شد و رفت.

برادرها وسائل سفر را آماده کرده و صبح زود سوار بر
اسبها شده و بهراه افتادند همین که غروب شد تصمیم گرفتند
استراحت کنند. از اسبها پیاده شدند و شام خوردن و قبل از
این که بخوابند باهم قرار گذاشتند که هر شب بهنوبت یکی کشیک
بدهد و محافظت بقیه باشد.

شب اول تونغیچ برادر ارشد، نگهبان شد و دو برادر دیگر
خواهیدند . تونغیچ با تیر همان طور که در مهتاب با شمشیرش
بازی می کرد اطراف را هم می پائید.

صحراء هم مثل این که به خواب خوش فرو رفته باشد،
ساكت بود .

ناگهان از طرف جنگل صدائی به گوش رسید. تونغیچ
با تیر فوراً شمشیرش را از غلاف کشید و حاضر و آماده شد.
در آن تزدیکی ها شیری لانه کرده بود که با شنیدن بوی
آدمی زاد به راه افتاده بود.

تونغیچ با تیر که به زور و توانائی خویش اطمینان داشت
برادرهاش را بیدار نکرد. از آن جا دور شد و به مقابله شیر
رفت و با شمشیر ضربه ای به پنجه چپ او زد. شیر زخم خورده
روی پهلوان تونغیچ با تیر جهید ولی تونغیچ به پنجه راست
او هم ضربه زد . شیر هر چه زور داشت جمع کرد و باز هم
به تونغیچ با تیر حمله کرد ولی او باز هم خود را کنار کشید و با
تمام نیرو ضربه سختی به سر شیر زد واورا کشت.

تونغیچ با تیر نوار باریکی از پوست شیر را برید و زیر
پیراهن به کمر خود بست و مثل این اگه هیچ اتفاقی نیفتاده
به طرف برادرهاش که خواب بودند برگشت.

شب اول به این ترتیب گذشت و همین که صبح شد برادرها
از نو به راه افتادند و سواره رفتند و رفتند و رفتند تا سر شب
به پانی کوه بلندی رسیدند که در دامنه آن درخت عرعر پر

شاخ و برگی بود. زیر این درخت چشمۀ آب زلالی جاری بود و اکنار چشمۀ غاری دیده می‌شد که توی آن اژدهایی لانه کرده بود.

سه پهلوان بی‌خبر از وجود اژدها با خیال راحت افسار اسب‌هاشان را به جائی بستند، آن‌ها را قشو کردند، خوراک دادند و خودشان هم نشستند و غذا خوردند. قبل از این که بخوابند قرار گذاشتند مثل شب پیش باز هم به نوبت کشیک بدهند. این‌بار نوبت کشیک اورتاقچه باتیر، برادر وسطی رسید. شب مهتابی و ساكتی بود. کمی که گذشت، اژدهایی با سر بزرگ و تنہ کلفت و دم دراز خود از غار بیرون خزید و به طرف چشمۀ آمد.

اورتاقچه باتیر نخواست که برادرهاش را ناراحت کند این بود که از کنار چشمۀ دور شد.

اژدها او را دنبال کرد و همین که نزدیک بود به او بر سر اورتاقچه باتیر خود را کنار کشید و با شمشیر ضربه‌ای به دم اژدها زد. اژدها به خود پیچید و پهلوان فرصت را از دست نداد و ضربه دیگری به پشت او زد. اژدها که زخم سخت برداشته بود با تمام غصب به اورتاقچه باتیر هجوم آورد و لی کاری نتوانست بکند و پهلوان با ضربه‌دیگری او را نقش بر زمین کرد و از پوستش نوار باریکی برید و زیر پیراهن، به کمر بست و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده به محل برادرهاش برگشت و سرجایش نشست. صبح که رسید برادرها به راه افتادند.

آن‌ها راه زیادی را طی کردند و از کوه‌ها و صحراء‌ها گذشتند. غروب آفتاب به تپه‌ای رسیدند، از اسب‌ها پیاده شدند و ترتیب استراحت خود را دادند. آتش روشن کردند و شام خوردند و خوابیدند. امشب نوبت کشیک کنجه باتیر برادر کوچک بود.

در موقع کشیک کنجه باتیر آتش خاموش شد. کنجه باتیر

با خود گفت «نباید بدون آتش بمانیم». از جا بلند شد و بالای تپه رفت و به اطراف نگاه کرد. در آن دورها نوری دید که سوسو می‌زند. سوار اسپش شد و به طرف آتش همی‌کرد. راه زیادی را طی کرد و بالاخره به خانه‌ای رسید. از اسب پیاده شد و آهسته و بانوک پا از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد. اتاق روشن بود و در گوشه‌ای روی اجاق، دیگ شوربا می‌جوشید. دور اجاق تقریباً بیست نفر نشسته بودند. قیافه آن‌ها گرفته و عبوس و چشم‌هایشان دریده و معلوم بود که فکر شرورانه‌ای در سر دارند.

کنجه‌باتیر با خود گفت: «فهمیدم. این‌ها راهزن هستند. اگر به حال خودشان بگذارم و بروم خوب نیست، آدم با وجودان این کار را نمی‌کند. بهتر است حقه‌ای بز نم و کاری کنم که به من اعتماد کنند و پس از آن نقشهم را انجام دهم». کنجه‌باتیر در را باز کرد و وارد اتاق شد. راهزن‌ها فوراً از جا پریدند و دست به اسلحه برداشتند.

کنجه‌باتیر رو به طرف رئیس دزدها کرد و گفت:
- حضرت آقا من غلام و کوچک‌شما، اهل شهری دور دست هستم و تا حال به کارهای حقیر مشغول بودم. مدت‌ها بود که می‌خواستم داخل دارو دسته‌ای مانند شما بشوم. وقتی شنیدم که این‌جا تشریف دارید، خدمت رسیدم. نگاه به جوانی من نکنید و به دسته خودتان واردم کنید. من فن‌های زیادی می‌دانم. می‌توانم نقب بز نم، دیدبانی و اکتشاف کنم و خلاصه خیلی به درد شما می‌خورم.

کنجه‌باتیر این حرف‌ها را مظلومانه و با قیافه‌ای ساده‌لوح زد. رئیس دزدها گفت:

- خوب، خوش آمدی. قدمت به خیر.
کنجه‌باتیر دست به سینه تعظیم کرد و کنار اجاق نشست.
غذا حاضر شد و همه خوردند.

آن شب دزدها تصمیم گرفتند خزانه پادشاه را غارت کنند. بعد

از شام همه سوار شده و راه افتادند. کنجهباتیر هم همراه آنها رفت. پس از مدتی در نزدیکی باغ پادشاه از اسبها پیاده شدند، و برای یافتن راه ورود به کاخ باهم به مشورت پرداختند. بالاخره قرار براین شد که اول کنجهباتیر از دیوار بالا برود و بینند نگهبان کاخ بیدار است یانه. و اگر نگهبان خواب باشد، علامت بدهد تا یکی یکی از دیوار بالا بروند و داخل باغ شده و یکمرتبه به کاخ هجوم ببرند.

کنجهباتیر با اكمک بقیه بالای دیوار رفت و از آن جا به پائین جست. در باغ گشت زد و دید نگهبان خوابیده. یک گاری پیدا کرد آورد کنار دیوار ورفت روی گاری واژ بالای دیوار به بیرون سرک کشید و گفت:

— معطل نکنید، همه چیز آماده است.

سر کرده دزدها به زیرستان خود دستور داد یکی یکی وارد باغ شوند.

همین که دزاده اول بالای دیوار روی شکم دراز کشید و سرش را به پائین خم کرد کنجهباتیر شمشیرش را کشید و با یک ضربه سرش را از بدنش جدا کرد و دست دراز کرد و بدن دزد را پائین کشید.

خلاصه، کنجهباتیر به این ترتیب همه دزدها را کشت و روانه کاخ شد و آهسته از کنار نگهبان خوابیده گذشت به طرف تالاری رفت که سه درب داشت. آن جا ده دختر جوان که از دختر پادشاه مواظبت می کردند نیز خوابشان برده بود.

کنجهباتیر آهسته از درب اول وارد اتاق آرایش شد. روی دیوارهای آن پرده های ابریشمی با گل های ارغوانی آویزان بود. در اطاق یک دختر زیبا مثل پنجه آفتاب روی تختخواب نقره خوابیده بود. آهسته به او تردیک شد و از دست راست او یک انگشتز طلا درآورد و در جیب گذاشت و بیرون آمد و وارد تالار شد. با خود گفت: «حالا اتاق دوم را تماشا کنیم و بینیم آن جا چه پیدا می شود.»

اتفاق دوم، پر از تجمل بود و با پارچه‌های ابریشمی که روی آن‌ها انواع و اقسام پرنده‌ها گل دوزی شده بود زینت داده شده بود. در وسط اتفاق روی تختخواب نقره‌ای در جامهٔ سفید دختر جوانی خوابیده بود که ماه و خورشید به زیبائی او حسرت می‌بردند. ده دختر خدمتکار هم اطراف او به‌خواب رفته بودند. کنجه‌باتیر به‌آرامی دستبند آن دختر را درآورد و به جیب گذاشت و از اتفاق بیرون آمد و دوباره وارد قalar شد. در دلش گفت: «حالا باید وارد اتفاق سوم شد».

این اتفاق پر تجمل‌تر از اتفاق‌های دیگر بود و روی دیوارهای آن پارچه‌های ابریشمی تمشکی رنگ اکوییده شده بود. در وسط اتفاق، روی تختخواب نقره‌ای که شاترده دوشیزه زیبا دور آن به خواب رفته بودند پریسائی بود که ستاره‌سحری با همه زیبائیش حاضر بود دامنش را ببوسد و خدمتگذارش باشد.

کنجه‌باتیر آهسته و آرام از گوش راست او گوشوارهٔ طلا را بیرون درآورد، در جیب گذاشت و از کاخ بیرون آمد. از دیوار به پائین جست و سوار اسب شد و آمد پیش برادرهاش. برادرها هنوز خواب بودند. کنجه‌باتیر تا صبح با شمشیرش ور رفت و کشیک داد. همین که صبح شد برادرها بلند شدند، صبحانه خوردند و سوار اسب شده به راه افتادند.

پس از چندی وارد شهری شدند و در یک کاروانسرا منزل کردند. افسار اسب‌ها را در سایبان بستند و به سوی قجهوه‌خانه رفتند تا چای بنوشند و کمی استراحت کنند.

در همین موقع ناگهان جارچی در کوچه و بازار جار می‌زد که: «آهای گوش دارها گوششان را خوب باز کنند. شب پیش کسی سر بیست راهزن را بریده و از هر دختر پادشاه هم یک چیز طلایی گم شده. پادشاه می‌خواهد بداند که چه کسی این قهرمانی را کرده است. هر کس که در خانهٔ خود مسافری از شهرها و ممالک دیگر دارد فوراً باید او را به کاخ پادشاه

بیاورد».

صاحب کاروانسرا به این سه برادر مسافر گفت که پیش پادشاه بروند. آنها هم از جا بلند شده و بدون عجله روانه کاخ شدند.

همین که شاه فهمید آنها غریبه‌اند دستور داد از آنان در اتاق محللی پذیرائی کنند و به وزیرش هم گفت که از کارشان سردر آورد.

وزیر گفت:

- اگر از آن‌ها رک و راست پیرسیم ممکن است که حقیقت را نگویند. بهتر است آن‌ها را به حال خودشان تنها بگذاریم و پنهانی حرف‌هایشان را گوش کنیم.

برای آن‌ها در اتاق جداگانه‌ای سفره پهنه کردند و انواع غذاها را برایشان آماده نمودند. برادرها شروع به خوردن کردند. و پادشاه و وزیر هم، ساکت و آرام در اتاق مجاور نشسته به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند.

تونغیچ با تیر گفت:

- برهای که در این سفره است شیر سگ خورده است. اورتا نچه با تیر گفت:

- درست است. پادشاهان حتی از گوشتی که بوی سگ هم می‌دهد نمی‌گذرند. ولی من متعجبم که چرا این مربا بوی خون آدمی زاد می‌دهد.

کنجه با تیر گفت:

- همین طور است. همه پادشاهان خونخوارند هیچ بعید نیست که در مربا خون آدم ریخته باشند و اما این نان را کسی در سینی چیزه است که پدرش نانوا بوده.

تونغیچ با تیر گفت:

- همین طور است. ولی مهم‌تر از همه این است که ما را آورده‌اند تا حقیقت واقعه کاخ سلطنتی را برایشان روشن کنیم. اگر از ما پرسیدند چه جواب بدھیم؟

اور تانچه با تیر گفت:

- ما دروغ نمی‌گوئیم و هرچه بوده راستش را خواهیم گفت.

کنجه با تیر گفت:

- اول از همه بهتر است هرچه که طی سه روز سفر به سر خودمان آمده برای همدیگر تعریف کنیم.

تونغیچ با تیر جنگش باشیر در شب اول را تعریف کرد و بعد، از کمر خود تسمه‌ای که از پوست شیر بود باز کرد و جلوی برادرها یشانداخت. بعد از او اور تانچه با تیر واقعه شب دوم را حکایت کرد و تسمه‌ای که از پوست اژدها به کمرش بسته بود باز کرد و به برادرها یشان داد. بعد نوبت کنجه با تیر رسید. او هم سرگذشت خود در شب سوم را تعریف کرد و چیزهای طلا را که برداشته بود به برادرها یشان داد.

به این ترتیب شاه و وزیر از رمز قضیه خبردار شدند ولی آن‌ها نتوانستند بفهمند که قضیه گوشت بره و مربا و نان‌ها از چه قرار است. به این جهت هم کسی را دنبال چویان فرستادند. چویان حاضر شد.

شاه گفت:

- راستش را بگو ببینم بره‌ای که دیروز مالیات فرستاده بودی شیر سگ خورد؟

چویان گفت:

- فصل زمستان یک گوسفند من قلف شد. من دلم برای بره او سوخت واز این جهت آن را به سگ سپردم و سگ هم به او شیر داد. دیروز درست همان بره را فرستادم برای این که بره دیگری نزد من نمانده و همه را خدمتکارهای شما گرفته و برده‌اند.

بعد پادشاه با غبان را احضار کرد و گفت:

- بگو ببینم چرا در مربا خون آدمی ریخته بودی؟

با غبان گفت:

— قبله عالم اگر امام دهید همه را تمام و کمال خواهم گفت.

پادشاه گفت:

— بگو به تو امان می‌دهم.

باغبان گفت:

— تابستان گذشته کسی هر شب بهترین انگوری را که برای شما نگه می‌داشتیم می‌دزدید. من اکشیک دادم تا دزد را بگیرم. ناگهان کسی را دیدم که می‌آید. معطل نکردم و با چماق به سر او زدم، بعد چاله گودی زیر درخت انگور کندم و نعش اورا در آن جا چال کردم. سال بعد آن درخت مو چنان رشد کرد و چنان محصول داد که میوه‌اش از برگ‌ها یشتر بود، فقط مزه‌انگورش کمی عوض شده بود. از این جهت من انگور را برای شما نفرستاده و از آن مربا پختم.

واما درباره طرز چیدن نان، این نان‌ها را خود پادشاه در سینی چیده بود که در اصل نانوا زاده بود. پادشاه وارد اتفاقی شد که پهلوان‌ها در آن بودند، سلام کرد و گفت:

— همه آنچه که تعریف کردید راست و درست بود. من از شما خیلی خوشم آمده. حالا مهمان‌های عزیز، از شما خواهشی دارم.

تونغیچ با تیر گفت:

— بگوئید، اگر در قدرت ما بود انجام خواهیم داد.

پادشاه گفت:

— من سه دختر دارم و اولاد پسر ندارم. چه خوب بود شما همینجا می‌ماندید، با دخترها یم عروسی می‌کردید و چهل روز با همه اهل شهر شادمانی می‌گردیدم.

تونغیچ با تیر گفت:

— پیشنهاد دلچسبی است، اما چه طورما می‌توانیم با دختر های شما ازدواج کنیم، درحالی که ما شاهزاده نیستیم و پدرمان

هم شروتی ندارد؟ دختران شما با تجمل بزرگ شده‌اند و حال
آن که ما با کار وزحمت بار آمدہ‌ایم.
پادشاه به اصرار پرداخت و گفت:

— درست است که من فرمانفرمای مملکتم. اما وقتی که پدر
شما، شما را بایا دسترنج خود بار آورده و چنین پهلوان هائی به
مردم تحویل داده دیگر چه دست کمی از من دارد؟ در حقیقت
او از من دارادر است. حالا من، یعنی پدردوشیزه هائی که شاهان
قدرتمند جهان عاشق آن‌ها شده و جلوی آن‌ها گریه کرده‌اند
دربرابر شما ایستاده‌ام و با زاری والتماس به‌شما همسری بادختر
هایم را پیشنهاد می‌کنم.

برادرها موافقت کردند. پادشاه مجلس جشن و سرور راه
انداخت، چهل روز تمام جشن عروسی ادامه داشت و پهلوانان
جوان در کاخ پادشاه به زندگی پرداختند. پادشاه بیش از همه
داماد کوچک‌تر یعنی کنجه باتیر را دوست داشت.

یک روز هنگامی که پادشاه درسایه به بالش لمداده و خوابش
برده بود، ناگهان از میان باعچه ماری بیرون آمد و همین که
خواست اورا بگزد کنجه باتیر از جا پرید، شمشیر را از غلاف
کشید و مار را دونیم کرد و به کناری انداخت.

کنجه باتیر هنوز شمشیر را در غلاف نگذاشته بود که پادشاه
از خواب بیدارشد و این فکر از مغزش گذشت که «لابد کنجه باتیر
از ازدواج با دختر من راضی نیست. هرچه در حق او کرده‌ام
کیمی است و حالا به‌فکر اکشتن من افتاده تا جای مرا بگیرد و
پادشاه شود».

پادشاه موضوع را به وزیر حکایت کرد. وزیر که از مدت‌ها
بیش با این سه پهلوان دشمنی پیدا کرده و منتظر فرصت بود به
پادشاه گفت:

— شما بی آن که با من مشورت بکنید دختران عزیز خودتان
را به‌این رهگذران ناشناس دادید و حالا داماد محبوتان به‌فکر
کشتن شما افتاده. باید مواطن بود. آن‌هامی خواهند باهر حیله‌ای

که شده، شما را فابود کنند.

پادشاه حرف های وزیر را باور کرد و دستور داد کنجه با تیر را زندانی کردن. همسر کنجه با تیر سخت غصه دار شد و چند روز تمام گریه می کرد به طوری که گونه های سرخش زرد شد. بالاخره هم به پای پدرش افتاد و التماس کرد که کنجه با تیر را از زندان آزاد کند.

به دستور پادشاه کنجه با تیر را از زندان به حضور آوردند.

پادشاه گفت:

— ای آدم مکار نمک ناشناس، چرا به فکر کشتن من افتادی؟
کنجه با تیر گفت آیا داستان آن طوطی را می دانید.

شاه گفت:

— کدام طوطی؟

کنجه با تیر گفت:

در روز گار قدیم پادشاهی بود که طوطی عزیز گرده ای داشت. پادشاه چنان این طوطی را دوست می داشت که حتی یک ساعت هم نمی توانست از آن جدا شود. طوطی با حرفا های دل پذیر و حرکات خود همیشه پادشاه را شنگول و سر دماغ نگه می داشت. یک روز طوطی به پادشاه گفت:

— دلم برای وطنم هندوستان و برای پدر، مادر و برادر و خواهر هایم تنگ شده. مدت هاست که من در این قفس اسیرم و حالا می خواهم که مرا برای بیست روز آزاد کنید. شش روز برای رفتن، شش روز برای برگشتن و هشت روز هم پیش پدر و مادر و برادر هایم خواهم ماند.

پادشاه گفت:

— اجازه نمی دهم، برای این که اگر بروی و بر نگردی خیلی دلم می گیرد.

طوطی گفت:

— ای پادشاه من قول می دهم و به قول خود بابتدم.

پادشاه گفت:

— بسیار خوب ، به تو اجازه می دهم ولی فقط برای دو هفته
نه بیش تر .

طوطی گفت :

— باز هم خوب است . خدا حافظ و به امید دیدار .
پرید و رفت سر دیوار و با همه خدا حافظی کرد و به سمت
جنوب پرواز کرد . شاه ایستاده بود و به پرواز او نظاره می کرد
و با خود می اندیشید که شاید طوطی بد عهدی کند و بر نگردد .
طوطی شش روزه به وطنش هندوستان رسید و جویای یدر
و مادرش شد و آنها را پیدا کرد . بی چاره از خوشحالی در
پوستش نهی گنجید ، روی پاها یش بند نمی شد ، از این شاخه به آن
شاخه ، از یک بلندی به بلندی دیگر جست می زد ، توی سبزه های
جنگل غلت می خورد ، پیش قوم و خویش ها و آشناها یش مهمان
می شد و چنان به او خوش می گذشت که اصلا نفهمید چه گونه
دو روز سپری شد . زمان باز گشت به زندگی در قفس فرا می رسید .
برای طوطی جدا نی از پدر و مادر و برادرها و خواهرها و همه
آشنايان خیلی سخت بود . خوشی او بهغم و غصه بدل شد ، بال
و پرش آویزان شد . زیرا معلوم نبود بار دیگر بتواند به اینجا ،
به وطنش بر گردد .

کسان طوطی جمع شدند و به او گفتند لازم نیست پیش
سلطان بر گردی ، همینجا پیش ما بمان .

ولی طوطی به آنها گفت :

— نه ، ممکن نیست . من قول داده ام . چه طور ممکن است قولم
را ندیده بگیرم ؟

یکی از حاضران گفت :

— چرا بی جهت خود را مقید می کنی ؟ مگر باید فقط تو و
امثال تو به قول خود پابند باشید . مگر پادشاهان واز جمله صاحب
تو به قول خود وفادار می مانند ؟ به علاوه اگر صاحب تو عادل
و با انصاف بود تو را مدت چهارده سال در قفس زندانی نمی کرد
و این قدر کم به تو مرخصی نمی داد . مگر تو برای زندانی بودن

و اسارت به دنیا آمده‌ای؟ آزادی خودت را به خاطر سرگرمی سلطان از دست نده. خشم و غضب شاه بیشتر از مهر و مهربانی اوست. کنار شاه و بیر زندگی کردن از عقل دور و خطرناک است.

ولی چه فایده، طوطی به این حرفها و نصیحت‌ها گوش نداد و آماده پرواز شد. هنگام وداع مادرش گفت:

- حالا که چنین است من به تو یک راهنمایی می‌کنم. در این محل میوه زندگی بار می‌آید هر کس حتی یک دانه از این میوه را بخورد فوراً جوان می‌شود. تو از این میوه‌گران بها برای شاه هدیه بیر و در عوض از او خواهش کن که تو را آزاد کند، شاید قبول کرد.

همه با این نظر موافق بودند و فوراً سه دانه میوه زندگی برای طوطی فراهم کردند. طوطی آنها را با منقارش برداشت و خداحافظی کرد و به پرواز درآمد. کسان طوطی با نگاه‌های امیدوار او را بدرقه کردند.

طوطی پس از شش روز و شش شب به قصر سلطنتی رسید و سوقات خودش را پیش آورد و از خاصیت میوه‌ها برای شاه تعریف کرد. شاه خیلی خوشحال شد و به طوطی قول داد اگر جوان شد او را آزاد خواهد کرد. بعد یکی از آن میوه‌ها را به زنش داد تا پنهان کند و دو دانه دیگر را هم در ظرفی نگه داشت.

روز دیگر شاه از خاصیت میوه‌ها برای وزیرش تعریف کرد. وزیر از حسادت می‌لرزید. تصمیم گرفت کار طوطی را بسازد. این بود که به پادشاه گفت:

- ای پادشاه صلاح آن است که فعلاشما این میوه را نخورید و اول امتحان بکنیم. اگر نتیجه خوب داد آن وقت میل کنید. شاه رضایت داد و وزیر آن دو میوه را گرفت و با زهر کشند آغشته کرد، به پیش شاه آورد و گفت:

- حالا اجازه دهید میوه‌ها را امتحان کنیم.
دو طاووس آوردم و دو دانه میوه را جلو آنها انداختند.

به محض این که طاووس‌ها آن دانه‌ها را خوردند درجا مردند.
آن وقت وزیر رو به شاه کرد و گفت:
— اگر شما این میوه‌ها را می‌خوردید چه می‌شد؟
شاه گفت:

— معلوم است، من هم می‌مردم. — و با غصب تمام رفت و
طوطی بی‌چاره را از قفس بیرون آورد و کله‌اش را کند. طوطی
بدبخت این طور در برابر خدمتش از شاه پاداش گرفت.
چندی نگذشت و شاه بر پیرمردی غصب کرد و برای کشتن
او دستور داد آن دانه آخر میوه را به او بخورانند همین که پیرمرد
میوه را خورد فوراً موهای سیاه در سرو بدنش رشد کرد، دندان
های نو درآورد و چشم‌هایش مثل چشم جوانان شفاف و درخشان
شد و به شکل جوان بیست ساله‌ای درآمد.

شاه فهمید که طوطی راست می‌گفته اما دیگر دیر بود.

وقتی صحبت کنجه با تیر به اینجا رسید گفت:

— حالا من می‌خواهم بگویم وقتی شما خواب بودید چه اتفاقی
افتاد.

کنجه با تیر این را گفت و از توی با غچه دو تکه ماری را که
کشته بود آورد و تمام ماجرا را حکایت کرد. شاه از کنجه با تیر
معذرت خواست.

کنجه با تیر گفت:

— پادشاه، اجازه بدھید که من و برادرها به وطنمان
برگردیم. با حکام و سلاطین نمی‌شود زندگی خوش و آرامی
داشت.

هرچه پادشاه اصرار و التماس کرد که برادرها بمانند،
نتیجه نداد. آنها گفتند:

— ما نمی‌توانیم درباری باشیم و در کاخ سلطنتی زندگی
کنیم. ما کارگریم و با زحمت و کار زندگی راحت‌تری خواهیم
داشت.

— پس بگذارید دخترهای من اینجا بمانند.

دخترها یکصدا گفتند
ـ ما نمی‌توانیم از شوهر انمان دور باشیم.
شاه تعجب کرد و مجبور شد که برخلاف میل خود به آن‌ها
اجازه رفتن بدهد.

این سه پهلوان با همسران خود به منزل پدری برگشتند و
با کار و کوشش زندگی پرسعادتی را گذراندند.

آن‌ها در این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
بهم روزی روزی بجهاتی از این شهر رفته بجهاتی از آن شهر
گشته بودند. این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
آن‌ها را می‌توان این سه سالی را سه سالی از این شهر نامیدن.
آن‌ها از این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
بهم روزی روزی بجهاتی از این شهر رفته بجهاتی از آن شهر
گشته بودند. این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
آن‌ها را می‌توان این سه سالی را سه سالی از این شهر نامیدن.
آن‌ها از این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
بهم روزی روزی بجهاتی از این شهر رفته بجهاتی از آن شهر
گشته بودند. این سه سالی که در این شهر زندگی می‌کردند،
آن‌ها را می‌توان این سه سالی را سه سالی از این شهر نامیدن.

سه دروغ، هر دروغ چهل دروغ

یکی بود یکی نبود، پشت گنبد کبود، خاله زنگی نشسته بود. خرسه حالاجی می کرد، گرگه سراجی می کرد، موشه قادر شده بود، گربه عابد شده بود.

در روز گاران بسیار دور، پادشاهی بود که یک دختر داشت. از کشورهای مختلف شاهزاده‌ها و پسران اعیان و اشراف به خواستگاری او می آمدند، ولی این دختر خیلی ایرادی بود و هیچ کدام آن‌ها را نمی‌سندید. یک بار پادشاه دخترش را احضار کرد و به او گفت.

— دختر جان، من به همه پادشاهان، اطلاع داده‌ام که تو را می‌خواهم شوهر بدhem و از هرجا بزرگ‌زاده‌ها و اعیان زاده‌ها به خواستگاری تو می‌آیند و توبه‌همه آن‌ها جواب رد می‌دهی. بگو ببینم علت چیست؟

دختر گفت:

— پدر جان من به کسی شوهر می‌کنم که بتواند سه دروغ بسازد که در هر دروغ چهل دروغ وجود داشته باشد و این دروغ‌ها را طوری بسازد که بوی راست بدهد!

پادشاه جارچی‌ها را به شهر فرستاد تا جاربزنند و خواستگار هائی را که بتوانند از عهده این شرط برآیند، به قصر دعوت کنند.

خواستگاران از همه‌جا به قصر سلطنتی رو آوردند. پادشاه

دانشمندان و حکمای دربار را جمع کرد و به آن‌ها گفت:
— شما باید دروغ‌های خواستگاران را گوش کنید و تشخیص بدھید که آیا حرف‌های آن‌ها واقعاً دروغ است یا این که می‌تواند راست هم باشد. اگر حرف راستی بشنوید و آن را دروغ حساب کنید سرتان با تبر قطع می‌شود و اموالتان به تاراج می‌رود.

خواستگاران آمدند و دروغ‌های سرهم بندی شده را تعریف کردند. هر بار پادشاه از دانشمندان و حکما می‌پرسید که نظرشان چیست؟ آن‌ها می‌گفتند:

— می‌شود که این طور هم پیش بیاید. و چنین حوالثی ممکن است.

شاهزاده‌ها و پادشاهان بسیاری آمدند و چون از عهده شرط بر نیامدند ناکام بر گشتند.

در شهر جوان فقیری زندگی می‌کرد، که از راه خارکنی زندگی می‌گذراند. وقتی شنید جارچی‌ها شرط عروسی با دختر پادشاه را اعلام می‌کنند، از شنیدن آن خوشحال شد و مستقیم به کاخ سلطنتی رفت. نگهبانان بر سرش فریاد کشیدند:

— آی فقیر بوگندو اینجا چه می‌خواهی؟
جوان گفت:

— من خواهش و تقاضایی از پادشاه دارم.

— ای لات آسمان جل تو چه تقاضایی از سلطان می‌توانی داشته باشی؟ زود راهت را بگیر و برو.

— من آمده‌ام بگویم که ارباب من مالیات دویست گوسفند خود را به پادشاه نداده است.

فوراً یکی از نگهبان‌ها به خدمت شاه رفت و قضیه را اطلاع داد. شاه طماع خوشحال شد و دستور داد جوان را احضار کنند.

جوان بی‌چیز به حضور شاه آمد، پادشاه از لذت دست‌هایش را بهم مالید و گفت:

— ای غلام بگو گوسفندها کجا هستند؟

جوان تعریف خود را شروع کرد: — قبله عالم سلامت باشد. من آدم بی‌چیز و یتیمی هستم. من تنها فرزند پدرم هستم. برادرها یم همه غیر از سه نفر مردند. ما سه برادر هر گز یکدیگر راندیده بودیم اما روزی آن‌ها را در گذر دیدم که قبای یکی از آن‌ها یقه، مال دومی آستین و مال سومی دامن نداشت. ما پنج نفری باهم دوست شدیم و راه افتادیم و رفتیم تا جهان را بگردیم در راه ۳ سکه دیدیم که دوتای آن‌ها کاملاً ساییده شده و یکی هم بدون نوشته بود. سکه‌ای را که نوشته نداشت برداشتم و به راه ادامه دادیم. راه زیادی رفتیم و رفتیم تا به رودخانه خروشانی رسیدیم، که در آن سه‌ماهی مرده شنا می‌کردند یکی از آن‌ها را صید کردیم و در دامن قبای آن برادری گذاشتم که قبایش دامن نداشت و باز به راه افتادیم رفتیم و رفتیم تا به سه خانه رسیدیم که دوتای آن سقف نداشت و یکی بی‌سرپوش بود. ما وارد آن خانه‌ای شدیم که سرپوشی نداشت. آن‌جا سه‌تا دیگر دیدیم که دوتای آن‌ها پراز سوراخ بود و یکی ته‌نداشت. ما ماهی مرده را برداشتم و توی دیگر بی‌ته گذاشتم و توی آن آب ریختیم و شروع به پختن کردیم. دنبال شاخه‌های خشک گشتم که پیدا نشد. این بود که ماهی را بی‌آتش پختیم. آن‌قدر حرارت زیاد بود که استخوان های ماهی هم پخته شد، ولی گوشت آن نپخت. ماسه نفر به قدری ماهی خوردیم که چیزی نمانده بود شکممان بترکد. خواستیم از آن خانه بیرون بیاییم ولی از چاقی زیاد توانستیم از در بیرون بیاییم. ناچار از ترک دیوار بیرون آمدیم و راهمان را ادامه دادیم. رفتیم و رفتیم تا به صحرایی رسیدیم. آن‌جا بچه خرگوشی به دنیا نیامده‌ای را دیدیم. شاخه نبریده از یک درخت کاشته نشده را برداشتم، از آن چماقی درست کردیم و به مغز بچه خرگوش کوییدیم. بچه خرگوش سه‌بار معلق زدو افتاد. گرفتیم و سرش را بریدیم. از آن شش من چربی و شش من گوشت به دست آمد. گوشت‌ها را همین طوری خام خوردیم

ولی باز هم سیر نشدم و گرسنه ماندیم. برادرها یم با من حرفشان شد و عصبانی شدند و رفتند. من خوشحال شدم که چربی‌ها برای من باقی مانده. چکمه‌ها یم را درآوردم تا به آن‌ها چربی‌ها بمالم. همهٔ شش من چربی را فقط به یک چکمه‌ام مالیدم و برای دومی کفاف نداد. سخت خسته شدم و خوابم برد. یکمرتبه غوغای و سروصدا و بگومگو به گوشم رسید. از رختخواب جسم و نگاه کردم دیدم لنگهٔ چکمهٔ چرب بالنگهٔ چکمهٔ خشک زدوخورد می‌کنند. من کتنک مفصلی به هردوی آن‌ها زدم و دوباره دراز کشیدم و خوابم برد. نصفه‌های شب از سرما لرزم گرفت و بیدار شدم. دیدم لنگهٔ چکمهٔ چرب قبا را از روی من کشیده روی خودش انداخته و خوابش برده است. لنگهٔ چکمهٔ خشک هم او قاتش تلخ شده و قهر کرده و رفته است. من لنگهٔ چکمهٔ چرب را بیدار کرده، پاییم کردم و دامن قبایم را که دامن نداشت به پر کمر زدم و به خانهٔ خودمان برگشتم. موقعی که من از خانه بیرون می‌رفتم توی خانه‌مان مادرم و یک خروس زندگی می‌کردند ولی وقتی که برگشتم دیدم نه مادر و نه خروس هیچ کدام نیستند. نگاه کردم دیدم لنگهٔ دوم چکمه‌ام هم که از پا در نیاورده بودم نیست. سخت غمگین شدم. فکر کردم کجا باید دنبالشان بگردم. بالاخره تصمیم گرفتم تا شکایت کنم ولی نگهبان‌های شما را هم ندادند.

جوان بی‌چیز سرش را پائین انداخت و سکوت کرد.
پادشاه از صحبت‌های این جوان تعجب کرد و به حکما و دانشمندان خود نگاه انداخت. آن‌ها از جا بلند شده تعظیم بلند بالائی کرده گفتند:

— قبله عالم! همه آنچه که این پدر سگ گفت دروغ بود.
موضوع گوسفندها هم اصلاً دروغه.

پادشاه داد زد:

— قبله عالم، موقعی که نگهبان‌های شما مرا به قصر سلطنتی راه ندادند، او قاتم کاملاً تلخ شد و خواستم تا مادر بیه، خروس

و لنگه دوم چکمهام را پیدا کنم. حرکت کردم و رفتم تا بهداهنی رسیدم. پرسان پرسان خروس را پیدا کردم که داشت زمین ارباب را شخم می‌زد. هم‌دیگر رادر آغوش گرفتیم و سلام و احوال پرسی کردیم. خواستم که خروس را بهخانه ببرم ولی او مزد شش ماهه‌اش را که یک جوال‌دوز بود از ارباب می‌خواست و ارباب هم نمی‌داد. من با ارباب دعوا و مراجعت راه انداختم و مجبور ش کردم سوزن را بدهد. بعد به خروس گفت: بریم خونه. اما خروس گفت: من نمی‌آیم چون شش ماه اجیر شده‌ام، و حالا سه ماه گذشته، وقتی که موعد شر رسید مزدم را می‌گیرم و خودم می‌آیم. من سوزن را برداشتیم و با خروس خدا حافظی کردم و بهخانه آمدم ولی خانه‌ای وجود نداشت مثل این که یک قصره‌ای بشه و به زمین فرو رفته بود. دلم سخت گرفت به فکر مادر پیر و لنگه دوم چکمهام افتادم. رفتم بالای یک بلندی نگاه کردم چیزی را ندیدم. رفتم بالای تپه نگاه انداختم باز چیزی ندیدم. به جلگه بر گشتم سوزن را در زمین فرو کردم و ازان بالا رفتم و نگاه انداختم دیدم مادر پیرم لب رود سیحون رخت می‌شوید. آمدم پائین و سوزن را برداشتیم و راه افتادم. کوه‌ها و تپه‌ماهور های زیادی را طی کردم تا به مادر پیرم رسیدم. معلوم شد پس از این که مرا گم کرده حالا برای مردم رخت‌شویی می‌کند. به او گفت: بیا بریم خانه. او گفت: تا دستمزدم را نگیرم نمی‌آیم. سه سال است این جا کار می‌کنم. و قرار است به اندازه سه ماه خوراک به من مزد بدهند. سه ماه دیگه که کارم تمام شد دستمزدم را می‌گیرم و خودم می‌ام. من هم دامن قبای بی‌دامن خود را به پرشالم بند کردم و دستی به پیشانیم زدم و بر گشتم. کمی که راه رفتم دیدم رودخانه طغیان کرده و پل را برده. روزهای گرمی بود و من از تشنگی فرسوده شده بودم. خواستم آب بخورم ولی رودخانه یخ بسته بود. خواستم یخ را بشکنم، هر چه گشتم در زمین سنگلاخ آن جا یک دانه سنگ هم پیدانکردم و بالاخره یخ را با سرم شکستم. کله‌ام را به سوراخی که در یخ پیدا شده بود فرو کردم. آب خوردم

وبهراه خودم ادامه دادم. در راه بهیاد سوزن افتادم. جیب‌هایم را گشته دیدم سوزن نیست. از روی حسرت به خودم گفتم: حتی از این یک دانه سوزن هم محروم شدم. چون که او قاتم سخت تلخ بود نزد مادرم برگشتم. در این وقت سدهماه بقیه موعد کار او تمام شده بود، ولی وقتی که از ارباب دستمزدش را طلب کرد، ارباب سر او داد زد: عفریته چه دستمزدی؟ و با یک مشت اورا کشت. من سخت پکر شدم و به کاخ شما آمدم تا شکایت کنم. ولی مرابه داخل قصر سلطنتی راه ندادند.

جوان بی‌چیز صحبت خود را که به اینجا رساند سرش را پائین‌انداخت و ساکت ماند.

شاه باز هم بیشتر از دفعه پیش تعجب کرد و به حکما و دانشمندان خودنگاه انداخت. از یین آن‌ها یکی که از همه عاقل‌تر و جهان دیده‌تر بود بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
— قبله عالم! حرف‌های این پدرسوخته را باور نکنید و گوسفنده را ازاو طلب کنید. این مرد که پابر هنر دروغ‌می‌گوید و لابد خواهد گفت که گوسفندي در کار نیست.

جوان بی‌چیز باز به حرف آمد:

— قبله عالم، موقعی که مرابه کاخ سلطنتی راه ندادند تصمیم گرفتم خودم مسأله را حل کنم. بیش اربابی که مادر پیرم را کشته بود رفتم وداد زدم: دستمزد پیرزن گشته شده و خون بهای او را بده. و دست انداختم ویخه ارباب را گرفتم و اورا بیرون کشیدم. مردم جمع شدند و حق را بهمن دادند و ارباب هم بهمن یک الاغ داد. من سوار آن شدم و روانه خانه شدم. در راه دیدم که چهل کاروان دنبال هم حرکت می‌کنند. کاروان سالار فریاد کشید: آهای یارو! مگر نمی‌بینی شانه الاغت سائیده شده. بیاده شو و پالانش را درست کن. وقتی که بیاده شدم و پالان را برداشتم دیدم واقعاً هم که شانه الاغ زخم برداشته. پرسیدم: آهای آقا! چه دوائی به این زخم بزنم؟ کاروان سالار جواب داد: این گردو را بسوزان و خاکستر آن را روی زخم بزین. گردو را سوزاندم و

خاکستر آن را روی زخم الاغ ریختم و همین که خواستم جل
 و پالان را روی آن بگذارم دیدم از زخم الاغم درخت گردو
 جوانه زد و به فوریت بزرگ شد. اول گل داد و بعدهم گردوبار
 آورد. فکر کردم: چه کنم؟ اگر بروم بالای این درخت و آن را
 تکان بدهم شانه الاغ معیوب می‌شود. بهتر است با انداختن سنگ
 از آن گردو بکنم. الاغ را به محظهای برم که در آن سنگ
 وجود نداشت. آستین‌ها یم را بالازدم و شروع کردم به انداختن سنگ
 به گردوها. دیدم هیچ کدام از سنگ‌ها پائین نمی‌آیند و یک دانه
 گردوهم از درخت کنده نمی‌شود. من هی سنگ‌انداختم و انداختم
 تا این که سنگ‌ها تمام شد. با خودم گفتم: چاره نیست. باید از
 درخت بالا بروم. همین کار را هم کردم. دیدم بالای درخت یک
 مزرعه بزرگ وجود دارد واز کنار آن جوی آب روان است.
 با خود فکر کردم: اینجا برای کاشتن هندوانه جان می‌دهد.
 این بود که در آن جا تخم‌های هندوانه کاشتم و چنان هندوانه
 هائی رشد کرد اکه با دودست نمی‌شد آن‌هارا بغل کرد. کنار
 جوی نشستم و همین که نیش چاقو را به یک هندوانه زدم هندوانه
 با صدای قرچ قرچ تر کید و چاقو تو هندوانه افتاد. توی هندوانه
 راه افتادم و به جست وجوی چاقو پرداختم. یک مرتبه به پیر مردی
 برخوردم. ازاو پرسیدم: شما در راه یک چاقو ندیدید؟ پیر مرد
 گفت: تو اینجا دنبال چاقو می‌گردی؟ عجب آدم ساده‌ای هستی.
 اینجا چهل کاروان ودر هر کاروان چهل شتر بود. همه گم
 شده‌اند و من از این عده شتر یکی را هم نمی‌توانم پیدا کنم. قبله
 عالم، من به کاخ شما آمده‌ام تا شما چاقوی مرا پیدا کنید.
 جوان بی‌چیز صحبت خود را که به اینجا رساند ساکت شد
 و سرش را پائین انداخت.

پادشاه به فکر فرو رفت. یکی از دانشمندان و جهان دیده
 های او بلند شد، تعظیم غرائی کرد و گفت:
 – قبله عالم! به این پدر سگ دوتا سکه بدھید از اینجا
 برود.

دختر پادشاه که پشت در ایستاده و همه را شنیده بود، دوید.
جلوی پدرش و گفت:

— پدرجان، این جوان شرط مرا انجام داده. مهم نیست که
او فقیر است من حاضرم زن او بشوم.

در این موقع جوان فقیر به پادشاه تعظیمی کرد و گفت:

— قبله عالم، من سالیان دراز است که گوسفند های اربابم
را در کوهستان ها می چرانم و او که دویست گوسفند به من بدهکار
است بدون این که طلب مرا بدهد از کار بیرون نم کرده. شما این
گوسفندها را از او بگیرید تا من آنها را خرج عروسی با
دختر قان بکنم.

پادشاه مجلس جشن و سرور برپا کرد و دخترش را به ازدواج
جوان بی چیز درآورد. ما در آن جشن بودیم و جای همگی شما
حالی، یک شکم حسابی هم از عزا درآوردیم.

عشقی که افسانه شد

می گویند در ایام گذشته در ولایات هرات و سمرقند پادشاهی
بود بهنام حسین بایقراء که شاعر دانا و دانشمند بزرگ علیشیر نوایی
هم وزیر اعظم او بود.

پادشاه و وزیر از کودکی با هم دوست بودند. سلطان حسین
حتی یک روز هم نمی توانست بدون ملاقات با علیشیر زندگی کند.
هیچ کاری در کشور بدون مشورت و راهنمایی با علیشیر عملی
نمی شد.

روزی پادشاه به عزم شکار از شهر خارج شد. اما علیشیر
همراه او نرفت و سوار بر اسب به محله هائی در اطراف شهر رسپار
شد. زیرا اولاً علیشیر کشتار حیوانات را دوست نداشت در ثانی
چندی بود چشم انداخته ماهرو علیشیر را بدام کشیده و به
درد عشق مبتلا ساخته بود.

چهل روز پیش در یکی از روزهای بهاری علیشیر نوایی
که از کوچه‌ای خلوت می گذشت، ناگهان صدائی دلربا به گوشش
رسید و چون سرش را بلند کرد دختری ماهرو را دید که روشنی
صورتش را ماه شب چهارده نداشت.

علیشیر لحظه‌ای بیش نتوانست این صورت زیبا را ببیند و
آن زیبایی بی‌همتا در یک چشم بر هم زدن مثل خیالی زود گذر
ناپدید شد.

علیشیر که دیگر دل باخته بود آشفته خاطر به خانه باز گشت

و تصمیم گرفت باز هم به آن محله بیاید تا شاید بار دیگر دلدار را ببیند.

او بارها به آن محله آمد اما توفيق دیدار آن دختر زیبا را نیافت.

علیشیر توسط ملازمان صادقش خبر گرفت که آن دختر، فرزند ابریشم بافی به نام ابو صالح و نامش گلی است.

علیشیر پس ازاندیشه بسیار تصمیم گرفت به در خانه پدر دختر رفته و با او صحبت کند. آن روز به خانه ابو صالح آمد و دق الباب کرد. از داخل حیاط صدا آمد که:

— کیست؟

— درویش!

— چه می خواهی درویش؟

— آیا استاد ابو صالح خانه هستند؟

ابو صالح در را باز کرد و از دیدن وزیر مشهور، خود را باخت و به لرزه درآمد. آخر در آن زمان اگر از مقامات عالی کسی به خانه‌ای می آمد نشانه بدیختنی بود.

علیشیر تعظیمی کرد و اجازه خواست که داخل خانه شود. کاسب کار بی خبر ترسان ولرzan وزیر را به خانه دعوت کرد برایش مخدنه چید و در صدر اتاق نشاند.

علیشیر از خجالت و ابو صالح از ترس مدت زیادی ساكت ماندند و چیزی نگفتند.

سرانجام علیشیر از جا برخاست تعظیمی کرد و گفت:

— استاد بزرگوار اجازه می خواهم که مرا به فرزندی خود بپذیرید.

ابو صالح از تعجب زبانش بندآمد حتی تصور این که علیشیر این مرد صاحب دولت و مقام از دخترش خواستگاری کند، برای او مشکل بود. پریشان و دست پاچه به علیشیر گفت:

— خودم و تمام فرزندانم زیر امر شما هستیم. جناب غالی از دختر بی نوائی مثل دختر من خواستگاری می کنید؟ چه منت

بزرگی!...

- ولی تا عقیده خود دختر چه باشد.

- وظیفه دختر اطاعت از بزرگتر خویش است.

علیشیر دوباره تعظیمی کرد و گفت:

- من عادات قدیم و حکم شرعی را بدم اما باید به حکم قلب و عقل نیز اطاعت کرد. ازدواج اجباری بدتر از مرگ است. اگر دختر شما جواب منفی بدهد تسليم سرنوشت می‌شوم و بی کارم می‌روم.

ابو صالح شتابان نزد دخترش رفت و گفت:

- دختر عزیزم، سعادت به تو یاری کرده. تودیگر در قصر زندگی خواهی کرد. وزیر اعظم علیشیر از تو خواستگاری می‌کند. من موافقت کرم. اما تعجب دارم از این که او می‌خواهد موافقت تو هم باشد. دخترم، هرچه زودتر موافقت کن، چون که او می‌تواند با یک اشاره دو دمان ما را براندازد و یا ما را سعادتمند کند.

گلی تبسم کنان گفت:

- وظیفه‌ام این است که از والدین اطاعت کنم. پدر جان، به وزیر اعظم بگوئید که دخترم گرفت شمامست.

پیرمرد که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، نزد علیشیر آمد و گفت:

- من همیشه می‌گفتم که دخترم عاقل و باهوش است. معلوم می‌شود که درست فکر می‌کرم. دخترم رضایت داده است. همان روز علیشیر خواستگاران خود را به خانه ابو صالح فرستاد.

علیشیر برای این که گلی را خشنود سازد هر روز به خانه او می‌آمد.

علیشیر و گلی در باغ به سیر و تماشا می‌پرداختند و اظهار عشق می‌کردند. علیشیر شعرهایی را که برای گلی نوشته بود می‌خواند و گلی دوتار به دست می‌گرفت و با صدایی خوش همان

اشعار را به آواز می خواند. سعادت این دو عاشق به کمال بود.
روز عروسی تزدیک می شد. علیشیر به پدر گلی دویست
سکه طلا پول نقد داد و پس از آن شیرینی علیشیر و گلی را
خوردند.

روزی که علیشیر به خانه گلی رفته بود سلطان حسین از
ملازمتش پرسید:

– چرا دوست ما علیشیر امروز دیده نمی شود؟
وزیر دوم مجده الدین به تخت تزدیک شده تعظیمی کرد و
از سلطان اجازه خواسته چنین گفت:

– چهل شب و روز است که جاسوسان طبق دستور شما راقب
رفتار و اکردار و افکار علیشیر را که اطلاعاتی بهشما بدھند.

– خوب، بگو بهینم چه معلوماتی جمع کرده اند؟
پادشاهها، افکار بندگان شما نسبت به شما باید مثل شیشه
پاک و صاف باشد. اما علیشیر به شما دروغ می گوید.

– چی؟ چه طور جرأت می کنی؟
اعلیحضرتا، علیشیر هرشب به بهانه این که شعر می گوید
ودفتر می نویسد از تزد شما غیبت می کند. ولی در حقیقت او تزد
دختر ماهروی بی همتایی می رود و تمام شب را با او می گذراند.
پادشاهها، علیشیر گوهری را که فقط مناسب تاج پادشاهی است
از شما پنهان می کند.

– علیشیر را بگویید فوراً تزد ما بیاید.
علیشیر آمد و سلطان حسین به او چنین گفت:
– من تصمیم گرفته ام زن بگیرم.

علیشیر پرسید:
– عروستان کیست؟

– دختری ماهرو و پدرش هم مردیست آبرومند.
اجازه بفرمائید بهشما تبریک عرض کنم.
سلطان حسین مکارانه خنده ای کرد و رو به اطرافیان نموده

گفت:

— شنیدید که وزیر اعظم علیشیر قصد عروسی را تبریک می‌گوید. می‌خواهم علیشیر دوست عزیز و وزیر اعظم خویش را خواستگار تعیین کنم. دوست عزیزم فوراً هدایا را بگیر و به خانه دختر برو.

علیشیر که از هیچ چیز خبر نداشت تعظیم کنان پرسید:

— خواستگار پادشاه بودن افتخار بزرگیست. بفرمائید خانه

چه کسی بروم؟

— خانه ابو صالح ابریشم باف.

رنگ از صورت علیشیر پرید و تعظیم کنان گفت:

— این کار از من ساخته نیست.

سلطان حسین با عصباپیت گفت:

— پس معلوم می‌شود درست می‌گویند که کردار خود را از من پنهان می‌کرده‌ای! اگر نمی‌خواهی مرا به غصب بیاوری به خانه دختر برو و اورابرای من خواستگاری کن.

اما علیشیر در تصمیم خود استوار و به عشق خود وفادار بود. دوباره تعظیمی کرده گفت:

— خلاف عادات و رسوم انسانی است که کسی نامزد خود را برای دیگری، حتی برای پادشاه خواستگاری کند.

علیشیر این را گفت و با سلطان حسین خدا حافظی کرد و رفت.

سلطان حسین بلاfacله فرمان صادر کرد که علیشیر را از هرات تبعید کنند و مجدد الدین را به خانه دختر برای خواستگاری فرستاد.

علیشیر سوار اسب شده به خانه ابو صالح شتافت و این خبر مشئوم را به او اطلاع داد.

علیشیر از ناکامی می‌گریست و نزد گلی از جهان شکایت می‌برد.

— این دنیا جای ظلم و ماتم است و به کام نامردان برتری طلب می‌گردد.

گلی گفت:

من می‌میرم ولی هر گز زن سلطان نخواهم شد.
همان هنگام که علیشیر و گلی باهم صحبت می‌کردند وزیر
مجdal الدین هداایا به‌دست، وارد خانه ابوصالح شد.

ابو صالح که از بخت خود حیران شده بود، خواستگار
والامقام را در صدر اتاق نشاند و به باغ نزد گلی آمد و بی‌این
که به علیشیر اکم‌ترین توجیهی کند گفت:

من آرزو داشتم دامادم وزیر اعظم باشد، ولی این طور
تقدیر شده است که دخترم به حرمسرای خود سلطان راه یابد.
گلی در جواب پدرهman را گفت که به علیشیر قول داده بود:

من می‌میرم ولی هر گز زن سلطان نخواهم شد.
ابو صالح آهی کشید و گفت:
خانه‌ام خراب شد! اگر سلطان این جواب تو را بشنود
خانه‌مان را با خاک یکسان خواهد کرد.
ابو صالح به‌التماس وزاری افتاد اما گلی در تصمیم خود
پاسخاری می‌کرد.

ابو صالح نزد مجdal الدین آمده زمین را بوسید و گفت:
دخترم ناگهان دیوانه شده و جواب منفی می‌دهد. تقاضا
می‌کنم این مطلب را به پادشاه نگوئید. عقل او بیدار خواهد شد
و خواهد فهمید که زن پادشاه‌بودن بهتر از زن وزیر بودن است.
مجdal الدین هنگام رفتن چنین گفت:

من بعد از شام می‌آیم. اگر دخترت راضی نشود و با
اختیار خودش نیاید به گردنش رسیمان می‌بندم و به قصر
می‌کشانم.

دختر به اطاقش رفت و دو پیاله شراب آورد، یک پیاله را به
سوی علیشیر دراز کرده گفت:

امروز پیش از غروب به‌جدا از سخت‌تر از مرگ دچار
می‌شوم اینک این پیاله شراب مرا نجات خواهد داد که عروسکی
در دست پادشاه نباشم.

گلی مهلت نداد که علیشیر مانع او شود و پیاله را تا ته سر کشید.

علیشیر از گلی پرسید:

- آیا در شراب زهر ریخته‌ای؟

دختر به علامت تصدیق سررا تکان داد و آن وقت علیشیر نیز بدون تأمل پیاله را سر کشید و گفت
- چه گونه توانم زیست وقتی که دختری را که دوستدارم به کام مرگ می‌رود.

بعد از شام مجدالدین به خانه ابو صالح آمد. گلی از بیم آن که وزیر بی‌رحم خانه‌اش را ویران و کسانش را نیست و نابود خواهد کرد به پدرش گفت:

- من به رفتن راضیم، اما به این شرط که جشن عروسی بعد از چهل روز انجام بگیرد.

سلطان حسین امر کرد روی سر ابو صالح زر بپاشند و مردم شهر برای عروسی مجللی آماده شوند. و به مبارکی این جشن فرمان تبعید علیشیر را نیز لغو کرد.

روز جشن عروسی، علیشیر برای وداع با معشوقه در لباس درویشی داخل حرم شد.

گلی بی‌قرار بود و از شدت تب می‌سوخت. اما رخسارش رخشان‌تر از ماه و چشمانش پر فروغ‌تر از ستارگان بود.

گلی خود را به آغوش علیشیر افکند و گفت:

- زهر کار خود را می‌کند. دیدی که زن پادشاه نخواهم شد.
علیشیر پریشان خاطر گشت و گفت:

- عزیزم، آیا مگرنه من از همان زهر نوشیدم؟ پس چه شده است که اثری نمی‌کند.

گلی در حالی که سینه‌اش در چنگال مرگ بالا و پائین می‌شد گفت: کدام دختر عاشق تاکنون به دست خود به معشوقش زهر داده است؟ در جام شما جز شراب چیزی نبود.
علیشیر در دمندانه آهی کشید و گفت:

- آه چه ظلمی. تمام عمر در فراقت خواهم سوخت.
- می خواستم محبوبیم زنده باشد و من دریادش با او باقی
بمانم.

دراین هنگام سلطان حسین که خبر یافته بود علیشیر داخل
حرم شده است خشمگین به اطاق گلی آمد، شمشیر را از غالاف
بیرون کشید و گفت:

- هر کس جرأت کند و داخل حرم من شود مرگ کمترین
جزایش است.

علیشیر به گلی که در بستر مرگ افتاده بود اشاره کرد و گفت:
- آرام باشید و مزاحم خوابش نشوید. پادشاه! بهتر است
خارج شویم تا در لحظه آخر قاتلین خود را نبیند و آسوده بمیرد.
سلطان به گلی نگاهی کرد و دانست که او چشم از دنیا
پوشیده است. شمشیرش را به زمین انداخت و گریان از اتاق بیرون
رفت.

علیشیر شمشیر را از زمین برداشت و تردد سلطان آمد و گفت:
- دیگر از زندگی بیزار شده‌ام. تو چراغ زندگی‌ام را
خاموش کردی. از دنیا به او دل بسته بودم. حالا که او را از
من گرفتی، شمشیر را بردار و جانم راهم بستان.
می‌گویند سلطان حسین از کرده خود سخت پشیمان شد و
علیشیر را در آغوش گرفت و قسم یاد کرد که تا آخر عمر با او
دوست باشد.

دوباره علیشیر و زیر اعظم شد و تمام کارهای دولتی فقط
با مشورت او صورت می‌گرفت.

اما سلاطین دروغ گو و حیله بازند. به زودی سوگند خود
را از یاد برد. دوستی بین سلطان و علیشیر پایان یافت و دانشمند
بزرگ رنج‌های فراوان کشید. که خود داستان دیگری است.
شاعر دانشمند تا پایان عمر همسر نگرفت و به زنی نظر
نیانداخت. او خاطره گلی را در یاد خود زنده نگه داشت و این
عشق افسانه شد.

دختر شاه و پسر نجار

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود . پادشاهی بود که دختری داشت مثل پنجه آفتاب ، این دختر در همه عالم نظری و مانند نداشت . نامش را قمر گذاشته بودند . قمر در عین حال دختری بود تیز هوش که در تیراندازی و سوارکاری و شمشیر زنی و تیراندازی بی همتا بود . دلباختگان قمر از شمار بیرون بودند . روزی نبود که از سرزمین های دور دست شاهزاده ای به خواستگاری او نیاید . ولی قمر دست رد به سینه آنها می زدو می گفت : من نمی خواهم شوهر کنم .

در سرای شاه نجاری بود همه فن حریف که مهارتی زبانزد خاص و عام بود و شاه او را به عنوان میراستاد بر گزیده بود . استاد پسری داشت به نام زیاد باتر ، به معنی بزن بهادر که جوانی نیرومند و خوش قیافه و در عین حال زیرک و شجاع بود . پدرش همه هنر های خود را به او یاد می داد و می گفت : هر چیز که خوار آید یک روز به کار آید . و زیاد باقی نیز با علاقه مندی همه فوت و فن کار را از پدر می آموخت .

از شما چه پنهان که زیاد باقی نیز دل در گرو عشق قمر نهاده بود و شبها که تنها می شد ، در خیال با او راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت . اما پدرش از عشق او بی خبر بود .

روزی از روزها قمر سفارش داد که تیر کمان نوی برایش بسازند . استاد همه کوشش خود را به خرج داد تا تیر و کمانی

مورد پسند و سلیقه دختر بسازد . و زیاد باتر نیز پنهان از چشم پدرتیرو کمانی ساخت و به پدرش نشان داد. پدر با دیدن آن انگشت به دهان ماند . زیرا تیرو کمان ساخته پسر به مر اتب زیباتر و خوش دست تر از ساخته خود او بود. به دسته کمان چند بیت شعر نیز نقش شده بود. پدر در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، پیشانی پسر را بوسید و گفت :

— آفرین پسرم! زحمات مرا به باد ندادی واستاد کار قابلی از آب درآمدی.

بعد از این هیچ گاه خواری نخواهی کشید. این را گفت و تیر و کمان باتر را نزد قمر فرستاد. قمر تا آن را دید گل از گلش شکفت و به ازای آن هدایای قابلی برای استاد فرستاد.

چندی بعد زد و استاد مريض شد، هر چه دوا و درمان کردند فایده ای نکرد و عاقبت مرد. پس از مرگ استاد، پادشاه زیاد باتر را خواست و وظیفه پدر را به او واگذار نمود.

یکی از روزها پادشاه به اتاق دخترش سر کشید و او را محو تماشای تیرو کمان خود دید ، و داخل شد و از نزدیک آن را نگاه کرد. دید شعرهای عاشقانه ای بر دسته کمان نوشته شده. وقتی که فهمید این کار کار زیاد باتر است ، از کوره در رفت و فرمان قتل او را داد . یکی از وزرا پادرمیانی کرد و از شاه خواست که از گناه باتر بگذرد. پادشاه حرف وزیر را زمین نیانداخت ولی او را از شهر بیرون کرد.

زیاد باتر بادلی اندوهگین راه افتاد و رفت ، دشت ها و بیابان های زیادی را پشت سر گذاشت، بعد از هفت روز خسته و کوفته به دامنه کوهی رسید. کوه غرق گل و سبزه بود به طوری که چشم آدم از تماشایش سیر نمی شد. زیاد باتر همانجا نشست و مشغول استراحت شد. کمی بعد سرو کله چوپانی پیدا شد. زیاد باتر از جا برخاست و به او سلام کرد. چوپان که حال نزار باتر را دید ، دلش به رحم آمد و فوراً یک کاسه شیر مادیان به او داد، تا بخورد و جانی

بگیرد. همین که حال باقر بهجا آمد، چوپان از او پرسید:
- از کجا می‌آیی جوان؟

زیاد باقر سفره دلش را باز کرد و سیر تا پیاز سر گذشت
برای چوپان گفت: چوپان سخت ناراحت شد و از او پرسید:
- حالا کجا می‌خواهی بروی پسرم؟

- کجا دارم بروم پدر؟ آدم بی‌خانمانی مثل من کجا
می‌تواند برود؟ می‌روم هرجا که پیش آید.
چوپان گفت:

- کار چوپانی را من از آبا و اجداد خود به ارث برده‌ام.
تو نیز اگر به این زندگی قانع هستی، می‌توانی همینجا بمانی
و پسر من باشی.

زیاد باقر که دست‌خود را از همه‌جا کوتاه می‌دید، از گفته
پیر مرد خوش‌حال شد. واژ فردای آن روز به کار شبانی پرداخت.
زیاد باقر در آن‌جا کار بافلاخن را خوب یاد گرفت. و در مقابله
با حیوانات وحشی آن را به کار می‌برد. از آن پس هیچ حیوانی
جرأت نزدیک شدن به گله زیاد باقر را نداشت. کوه‌نشینان به‌او
نام «بهادر فلاخن‌انداز» دادند. کم کم نامش سرزبان‌ها افتاد.

دو سالی از ماجرا گذشت. قمر نیز که عشق باقر بر دلش
نشسته بود، در این مدت روز و شب نداشت و دائم خون می‌گریست
و دنیا پیش چشم‌ش تیره و تار بود ولی جرأت نمی‌کرد درد خود
را با کسی در میان نهاد. عاقبت طاقت‌نیاورد و رازش را به کتابیون
نديمه خود گفت. روزی از روزهای بهار، قمر از پدرش اجازه
گرفت و همراه با چهل کنیز خود، با لباس مردانه، به شکار
رفتند. چند روزی رفتند تا به جنگله، رسیدند و در آن‌جا به شکار
قرقاول پرداختند، ولی چیز‌دان گیری به چنگشان نیفتاد. قمر
همراه با کنیزان خود راه افتاد تا به دامنه کوهی بلند رسید. در
پای کوه دسته‌ای گرگ را دیدند که آهوی زیبایی را دوره کرده
بودند و می‌خواستند شکارش کنند. دخترها بالا فاصله دست به کار
شدند و با تیر و کمان به جان گرگ‌ها افتادند. تعدادی از آن‌ها

را کشتند و بقیه را نیز فراری دادند. بعد قمر از کنیزان خود خواست که آهو را دوره کنند و هر طوره است آن را زنده بگیرند. دختران هرچه کردند، آهو بهدام نیفتاد، قمر چند بار کمند انداخت، ولی بی‌فایده بود. آهو گریخت و قمر نیز به دنبال آن روان شد. آهو از جلو و قمر سوار براسب به دنبال او، آن‌چنان رفتند که باهم به گردشان نمی‌رسید. سرانجام آهو داخل غاری شد. قمر با خود گفت: «دیگر نمی‌تواند از چنگم بگریزد» اما داخل غار که شد، دید که غاردو در دارد و آهو از در دیگر گریخته بود. قمر همچنان براسب خود هی می‌زد و آهو را دنبال می‌کرد. در این وقت به چراگاه زیادباتر نزدیک شده بودند. زیادباتر تا آهو را دید، سنگی به فلاخنش گذاشت و بهسوی آهو پرتاب آورد. سنگ به آهو خورد و یک شاخش را پراند. آهو در دم جان داد. در این وقت قمر سررسید و چون آهو را مرده یافت، پاک از کوره در رفت و سر اسب را به طرف زیادباتر بر گرداند. در همین وقت ببری از پشت سنگی بیرون جست و به قمر حمله کرد.

اسب رمید و قمر نقش بر زمین شد و تیغه شمشیر زانوی چپش را زخمی کرد. بیرون دوباره داشت آماده حمله می‌شد که سنگی از فلاخن باتر رها شد و بیرون را دردم کشت. باتر شتابان بالای سر جوان ناشناس آمد. جوان خوش‌اندامی دید که نقاب بر چهره داشت و بی‌هوش افتاده بود. فوراً آستین بیراهن خود را جرداد و زخم جوان را بست. خواست که آبی به صورت او بزند که نقاب کنار رفت و او قمر را میان بازویان خود دید. دلش یکباره فرو ریخت واز خود بی‌خود شد. نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است. اندکی چشم‌هایش را بهم مالید و مطمئن شد که خواب نیست. دلش سخت در سینه می‌تپید. هرچه از دستش بر می‌آمد، انجام داد، تا بالاخره قمر به‌هوش آمد. همین که چشم‌هایش را گشود و باتر را با چشم‌های گریان بالای سر خود دید، از خوش‌حالی فریادی کشید و دوباره از‌هوش رفت.

در این اثنا کنیزان قمر سر رسیدند واز آنچه که اتفاق افتاده بود، سخت یکه خوردند.

کتایون اشک ریزان پارچه زخم قمر را گشود و بر آن مرهم نهاد و دوباره بست. کنیزان خواستند که او را به قصر بر گردانند، ولی قمر زیر بار نرفت و گفت:

— تا وقتی که کاملاً خوب نشوم، همینجا می‌مانم.

در کنار چشم‌های که دو درخت بید بر آن سایه می‌افکند، تختی برای قمر، برپا کردند.

قمر برای این که مطمئن شود که زیاد باقی او را به جا آورده،

بررسید:

— از کی تا حالا در اینجا چوپانی می‌کنی؟

زیاد باقی نیز به خیال این که قمر او را نشناخته، گفت:

— از زمانی که پدرت مرا از شهر بیرون کرد.

آن وقت دودلداده یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و اشک شادی افشاندند. آن‌ها که در آسمان‌ها دنبال هم‌دیگر می‌گشتند، در زمین یکدیگر را یافته بودند.

باقی با عجله ترد پدر خوانده‌اش رفت و ماجرا را به او باز گفت. چوپان بلا فاصله دیگ بزرگی ازده آورد و ده تا گوسفند کشت. مهمانی مفصلی به راه انداخت. در کاسه‌های چوبی شیر مادیان ریخت و جلوی آن‌ها گذاشت. این را اینجا داشته باشید تا به سراغ پادشاه برویم.

پادشاه که دید یک ماه از رفتن قمر گذشته و هنوز از او خبری نیست، یکی از پهلوان‌ها را خواند واز او خواست که به دنبال دخترش برود و هر طور که هست او را بپیدا کند.

پهلوان که یکی از عاشقان سینه‌چاک قمر بود، از چنین مأموریتی سر از پا نمی‌شناخت. همان روز با عده‌ای از غلامان خود به راه افتاد. خمی شراب نیز برداشت تا هر جا که قمر را یافت، مجلس بزمی به پا گند. پس از روزهای گردانی به زیاد باقی و قمر برخوردند. پهلوان از این که میانه آن دو تا این حد گرم و صمیمی بود، سخت

ناراحت شد. ولی چیزی به روی خود نیاورد. پیش خود به زیاد باتر گفت: «بلا بی سرت بی اورم که در داستان‌ها بنویسند». و با عجله از اسب پیاده شد و در مقابل قمر زانو زد و گفت:
— پادشاه مرا به دنبال شما فرستاده است.

شاهدخت ابتدا سردار را به شام دعوت کرد. سردار هم به نوبه خود خم شرابی را که همراه آورده بود پیش کشید و همه به نوشیدن مشغول شدند. سردار پس از نوشیدن دو سه جام اختیار از کف داد و به بهانه‌ای به زیاد باتر حمله کرد و مشتی به سینه او زد. زیاد باتر خشمگین شدو سیلی محکمی به صورت سردار پادشاه نواخت که دهانش پراز کف شد و در دم جان سپرد. نوکران پهلوان به زیاد باتر هجوم برداشت و لی باتر بر همه آن‌ها پیروز شد. شاهزاده هر اسان شد و گفت:
— دیگر ماندن مادر اینجا خطرناک است، باید به سرزمین دیگری برویم. بعد کنیزان خود را مرخص کرده گفت:
— به پدرم بگوئید اکه قمر به دربار و به سرزمین شما بر نخواهد گشت.

دختران با او وداع کردند و اندوه بار به شهر باز گشتند. روز بعد زیاد باتر و قمر با چوپان پیرو وداع کرده سوار اسب شدند و به راه افتادند. پس از چند روز راه پیمائی به شهری رسیدند که هرات نام داشت. پادشاه این ملک سلطان حسین میرزا بود. آن‌ها در سرائی برای خود جایی گرفتند. سپس زیاد باتر برای عقد دختر به جست و جوی ملا پرداخت. در تزدیکی محله آن‌ها شیخی زندگی می‌کرد. باتر به سراغ شیخ رفت ولی او در خانه نبود. پسر شیخ که گاه کارهای پدر را انجام می‌داد برای بستن عقدبه همراه باتر به خانه او رفت. وقت عقد نگاه ملای جوان به چهره دختر افتاد و از این که چنین زیبا رویی نصیب خودش نشده بود سخت افسوس خورد.

ملای جوان به امید آشنائی و جلب دختر با زیاد باتر طرح دوستی ریخت و به بهانه دل‌جویی از غریبان زود به زود به سراغ

آن‌ها آمد. زیاد با تر نزد یک آهنگر به شاگردی مشغول شد. آهنگر کار اورا پسندید و چون با ترجو ای ای بود صاحب هنر و درست کار اورا با خود شریک نمود. روزی پسر شیخ به زیاد با تر گفت: - برادر از این پس ماندن شما در این سرای کار مناسبی نیست. من در محله خود برای شما خانه‌ای پیدا کرده‌ام. بهتر است نزد ما بیایید. زیاد با تر گفت:

- من پول کافی برای خرید خانه ندارم.
پسر شیخ گفت:

- بین دوستان تفاوتی نیست، ما داریم، و هر وقت تو انس است
و امتنان را برخواهید گرداند

زیاد با تر خانه را خرید و با همسرش به آن جا آکوچ کرد.
چندی بعد باز پسر شیخ به زیاد با تر گفت:

- دوست عزیز، زن تو جوان است، هر وقت از خانه بیرون می‌روید او تنها می‌ماند. و بی همراهانی برای زن جوان سنگین است. مادر خانه خود پیرزنی دانا و نجیب داریم که اگر تو اجازه بدھی به خانه‌ات می‌فرستم.

با تر قبول کرد. پسر شیخ پیرزنی جادوگر را با مبلغ زیادی پول فریفت تا هر طور شده قمر خانم را از راه در ببرد.

چیزی نگذشت که پیرزن با قمر خانم مثل مادر و دختر مانوس شدند. پیرزن شب و روز تسبیح می‌گردانید و نماز می‌خواند. قمر خانم روزها پس از بیرون رفتن شوهرش از خانه، مشغول قالی بافی می‌شد و در موقع دلتنگی آوازمی خواند. پیرزن اندک اندک به دل قمر راه یافت و کم کم تعریف و توصیف پسر شیخ را شروع کرد. قمر خانم بالاخره پی به منظور پلید پیرزن برد و همه موضع را با شوهرش در میان گذارد. زیاد با تر گفت:

- من هم همیشه از خودم می‌پرسیدم که سبب مهربانی این شیخزاده چیست حالا معلوم شد که چه نقشه‌ای در سرداشته، فعلاً ساکت باش تا ببینم چه باید کرد.

روز دیگر پیرزن مکار باز به وسوسه قمر مشغول شد:

— او در عشق شما می‌سوزد. بگذارید دیداری قازه شود.
 قمر نتوانست خودداری کند و مشتی به چانه پیرزن زد. پیرزن
 پیش پسر شیخ رفت و واقعه را حکایت کرد. پسر شیخ از فرط
 خشم او باشی را یافت و شبانه به سمت خانه زیادباتر حرکت کردند.
 او می‌خواست زیادباتر را در خواب بکشد و قمر را از خانه بدزد.
 از سر و صدای آن‌ها زیادباتر بیدار شد. و خنجر را از زیر
 بالین برداشت و با آنان به زدوخورد پرداخت. قمر هم به پسر شیخ
 حمله کرد و مشتی جانانه به چانه‌اش زد. زیادباتر کار او باش را
 ساخت و برای کمک به قمر به سمت پسر شیخ حمله کرد و او را به
 زمین انداخت. پسر شیخ مکارانه به التماس افتاد و از کارهای
 گذشته خود توبه کرد. زیادباتر اورا بخشید و از خانه‌اش بیرون
 کرد.

روز بعد پسر شیخ چانه‌اش را بسته به دربار نزد پادشاه رفت.
 سلطان حسین میرزا میان نزدیکان خود که بین آن‌ها پدر ملای
 جوان نیز حضور داشت نشسته بود. پسر شیخ تعظیمی کرد و گفت:
 — ای سلطان، چندی پیش جوانی بی کس با دختری به شهر
 ما آمد. من از راه غریب نوازی برایشان خانه‌ای خریدم و دختر
 را به عقد جوان آوردم. امشب که از خیابان عبور می‌کردم، آن
 زن جوان را دیدم که بین چند مرد در حال رقص است. خشمگین
 شدم و به شوهر آن زن گفتم که شرم کند و آبروی شهر ما را نگه
 دارد اما او در عوض چنان که ملاحظه می‌کنید چانه‌ام را شکست.
 التماس دارم که برای حفظ آبروی شهر و رفع فساد آن‌ها را
 از این شهر بیرون گنید.

پادشاه غضبناک شد و گفت:

— سزای چنین کسی نه تبعید بلکه مرگ است. و داروغه
 را فرستاد که آن‌ها را دستگیر کرده بیاورند. فرستاد گان پادشاه
 زیادباتر و قمر را دست بندزده پیش وی آوردند. پادشاه با دیدن
 آن‌ها فهمید که انسان‌های پاکی هستند به خصوص از دیدن قمر
 به شدت حیرت کرد. از باقی پرسید:

- این دختر را از کجا آورده‌ای؟

زیاد باقی گفت:

- از خودش پرسید.

- این دختر اینجا خواهد ماند و تو باید از شهرها بروی.

زیاد باقی راضی نشد. شاه عصیانی شد و به جلاد دستور داد:

- ببرید دارش بزنید.

جلادان او را بیرون کشیدند و می‌خواستند بهدار بیاویزند
که زیاد باقی خود را از دست آن‌ها رها کرد و گریخت
و یکسر به خانه آهنگر آمدو ماجرا را برای او نقل کرد. آهنگر
او را به غاری در بیرون شهر برد و گفت: فعلاً اینجا بمان من آب
و غذا و آنچه در شهر بگذرد را به تو خواهم رساند.

اما پادشاه با قمر به نیکی رفتار کرد و از او خواست که با
وی ازدواج کرده ملکه کشور شود.

قمر تقاضای شاه را نپذیرفت. سلطان خشمگین شد و دستور
داد او را در زندان مخفی باغ محبوس کنند. اما هرچه به
جستجوی زیاد باقی پرداختند اورا نیافتند.

شب روز بعد، آهنگر به مخفی‌گاه باقی رفت و او را در
جریان آنچه که بر سر قمر آمده بود، گذاشت. زیاد باقی پرسید:
- چه راه نجاتی به نظر تو می‌رسد؟

- این کارت‌نها از دست امیر علی‌شیر نوایی، وزیر اعظم بر می‌آید.
تنها اوست که می‌تواند گره کارت را باز کند.

زیاد باقی شب‌نیش نوایی رفت. نوایی شب‌های تادیر وقت بیدار
می‌نشست، شعر می‌گفت و عبادت می‌کرد.

نوایی پس از آن که حرف‌های زیاد باقی را با دقت گوش کرد
به او گفت:

- غصه نخور فرزندم، پادشاه قمر را نخواهد کشت. من فردا
خبر سلامتی او را بتو می‌دهم.

فردا آفتاب نزد نوایی به سرای شاه رفت. همان‌طور که
در باغ قدم می‌زد با باغبان شاه رو به رو شد. باغبان دسته گلی چید

وبه او داد. نوایی با او خوش و بش کرد و بی آنکه با غبان بو بیرد
که او برای چه کاری به آن جا آمده است، حال قمر را پرسید و
فهمید که با غبان زندانیان اوست.

نوایی، آسوده خاطر به خانه برگشت و مژده سلامتی قمر را
به باقر داد. و به پیشنهاد او، باقر از همانجا شروع کرد به نقب
زدن^۱. پس از سه روز از زندان سر در آورد. قمر را برداشت و به خانه
نوایی بازگشت. نوایی به آنها گفت.

— عزیزان من، خانه من امن و امان است، شما می توانید با
خیال راحت همینجا زندگی کنید.

با ترو قمر سه سال تمام پیش نوایی ماندند. در این مدت قمر
پسری به دنیا آورد. بچه به زودی راه افتاد و روز به روز قشنگ تر
شد. یک روز که نوایی او را در آغوش گرفته و بازی می کرد،
صدای بگوومگوی باقر و قمر را زیست در شنید. باقر می گفت:
— این قدر گریه نکن. می دانم که دلت برای مادرت تنگ

شده، ولی چه کنیم که پدرت سایه ما را با تیر می زند.

نوایی دلش به حال آنها سوخت. داخل شده گفت:

— غصه نخورید، من شمارا تا یک ماه دیگر به دیارتان می برم،
و از شاه می خواهم که به شما امان بدهد. چند روزی گذشت و
نوایی به بهانه سفر از سلطان مرخصی گرفت و بی آن که کسی
بو برد، قمر و باقر را از شهر خارج کرد و خود با چهار غلام
مورد اعتماد خود به آنها پیوست. رفتند و رفتند تا به دیار آن دو
رسیدند.

پادشاه که از آمدن نوایی باخبر شد، به استقبال او رفت و
وی را گرامی داشت.

نوایی به شاه گفت:

— به اینجا آمده ام تا از شما بخواهم که از گناه دو جوان
در گذرید.

شاه گفت:

— خاطر شما آن قدر عزیز است که اگر آنها پدرم را هم کشته

باشند، می بخششان.

در این وقت نوایی به یکی از غلامهایش گفت:
- برو به آن‌ها بگو بیایند.

غلام رفت و پس از چند دقیقه با قمر و باتر بر گشت. تا چشم
پادشاه به قمرافتاد، نزدیک بود از خوشحالی سکته کند. قمر را
در آغوش گرفت و گرم بوسید و گفت:
- کجا بودی دخترم؟ - واشک از چشمانش سرازیر شد. در
این مدت همه‌جا را به دنبال قمر زیر پا گذاشته بودند.
نوایی، آنچه را که در این مدت به سر آن‌ها آمده بود، برای
شاه باز گفت.

به دستور شاه، هفت شب‌انه روز شهر را آئین بستند و در کوی و
گذر شربت و شیرینی دادند.
پادشاه، فرماندهی قوا را به باتر واگذار کرد. باتر پدر
خوانده‌اش را به آن‌جا آورد و باغی برای او خرید. نوایی پس
از چندی به هرات باز گشت. باتر که سردو گرم روز گار را چشیده
بود، یارو یاور گرسنهای و پا بر هندها شد و تا آخر عمر همراه
قمر با شادی و خوشی زندگی کرد.

چماق من! بزن! بزن!

یکی بودیکی نبود. در روز گاران قدیم پیرمردی بود که با زنش زندگی می‌کرد. آن‌ها از مال دنیا چیزی نداشتند، شکار می‌کردند و بدین ترتیب گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشیدند. یک روز پیرمرد دامی گذاشت و وقتی که به سراغ دام رفت لک لک بزرگی را در آن دید. لک لک با دیدن پیرمرد به زبان آمد و گفت:

— من پادشاه لک لک‌ها هستم و در این کوه رو به رو زندگی می‌کنم، مرا آزاد کن در عوض من به توقول می‌دهم که هر مرادی که داری برآورده سازم. در اینجا همه مرا می‌شناسند. از هر کس که پرسی خانه شاه لک لک‌ها کجاست، فوراً به تو نشان می‌دهد. پیرمرد پرنده را آزاد کرد و فردا کله سحر راه افتاد به خانه لک لک رفت. رفت و رفت تا به چمنزاری رسید مثل بهشت که گله‌های بی‌شمار گوسفند در آنجا مشغول چرا بودند. پیرمرد از چوپان پرسید:

— برادر این‌همه گوسفند مال کیست؟

— چطور نمی‌دانی، این‌ها همه مال شاه لک لک‌هاست. پیرمرد سری تکان داد و راه افتاد. رفت تا به گله‌های بزرگ اسب رسید. از گله‌بان پرسید:

— برادر این‌همه اسب مال کیست؟

گله‌بان گفت:

— چه طور نمی‌دانی همه مال شاه لک لک‌هاست.

پیر مرد به بهانه این که می‌خواهد خستگی در کند، کنار گله‌بان نشست، چپق او را گرفت و چند پاک محکم به آن زد و کم کم سر صحبت را باز کرد. و ماجرای بهدام انداختن شاه لک لک‌ها را برای گله‌بان گفت. و آخر سر پرسید که حالا چه چیزی از پادشاه لک لک‌ها بخواهد.

— می‌دانی، پادشاه لک لک ما خمچه‌ای دارد که هر وقت به آن بگویی «خمچه من بجوش، بجوش» فوراً پر از طلا می‌شود. به نظر من بهتر است که این خمچه را از او بخواهی.

پیر مرد بازسری تکان داد و راه افتاد. از دشت‌ها و دره‌های بسیاری گذشت و بالاخره پس از هفت روز به کاخ شاه لک لک‌ها رسید. داخل کاخ شد و به صدای بلند سلام کرد.

شاه لک لک‌ها او را دید و شناخت. رو کرد به او و گفت:

— خوب شد که سلام کردن فراموش نشد، و گرنه جانت را می‌گرفتم. خوب حالا بگو از من چه می‌خواهی؟
پیر مرد گفت:

— آمده‌ام که «خمچه من بجوش، بجوش» را از شما بگیرم. شاه لک لک‌ها به فکر فرو رفت و از پیر مرد خواست که چیز دیگری از او بخواهد، ولی وقتی که دید پیر مرد هردو پایش را در یک کفش کرده و دست بردار نیست، خمچه را به او داد و راهش انداخت.

پیر مرد راهی را که آمده بود، در پیش گرفت و رفت تا این که به کلی از پا افتاد. تردیک یک آبادی زیر سایه درختی دراز کشید. بچه‌های ده دوره‌اش کردند. پیر مرد به آن‌ها گفت:

— بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، شما ها مواطن این خمچه من باشید تا من بخوابم. اما مواطن باشید که نگوئید «خمچه من بجوش، بجوش».

همین که پیر مرد خواهی شیطنت به سر بچه‌های دارد، سر خمچه رفتند و گفتند: «خمچه من بجوش، بجوش». خمچه فوراً پر از طلا

شد. بچه‌ها یواشکی خمچهٔ پیرمرد را دزدیدند و خمچه‌ای معمولی به جای آن گذاشتند. پیرمرد برخاست و بی‌خبر از همه‌جا بار و بندیلش را بست و به راه افتاد. پس از هفت روز به خانه‌اش رسید. زنش فوراً سفره را پنهن کرد و نان و پنیر و سبزی در آن گذاشت و با هم خوردند. غذا که تمام شد پیرمرد به زنش گفت:

— غصه نخور که این آخرین بار بود که ما نان و پنیر و سبزی خوردیم. مادیگر پولمان از پارو بالامی رود. بعد خمچه‌اش را از خورجین در آورد و وسط اتاقش گذاشت و با صدای بلند گفت «خمچهٔ من بجوش، بجوش». ولی آب از آب تکان نخورد. پیرمرد برسرش زد و گفت: «دیدی عجب کلاهی سرم رفت، شاه لک‌لک‌ها دیزی معمولی اش را به جای خمچه به من انداخته است».

فردا، آفتاب نزده پیرمرد دوباره راه خانه «شاه لک‌لک»‌ها را پیش گرفت. در راه به همان گله‌بان برخورد و به او گفت شاه لک‌لک‌ها سرش کلاه گذاشته و می‌رود که چیز دیگری از او بخواهد.

گله‌بان گفت:

— شاه لک‌لک‌ها سفره‌ای دارد که اگر بازش کنی و بگویی «سفرهٔ نو، بدہ پلو» در یک چشم به هم زدن پر از غذا‌های جورا جور خوشمزه می‌شود. شاه لک‌لک‌ها اگر خواست چیزی به تو بدهد، تو این سفره را ازش بخواه. پیرمرد به کاخ شاه لک‌لک‌ها رسید. داخل شد وسلام کرد. شاه لک‌لک‌ها به او گفت:

— باز هم که سرو کله‌ات پیدا شد. دیگر چه می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

— تو به من کلک زدی و یک خمچه عادی بهمن دادی، حالا آمد هم که «سفرهٔ نو، بدہ پلو» را از تو بگیرم. پادشاه لک‌لک‌ها که نمی‌خواست دل پیرمرد را بشکند، سفره را داد و او را روانه کرد.

پیر مرد از راهی که آمده بود، برگشت. رفت و رفت دوباره به همان آبادی و همان درخت رسید. دوباره بچه‌ها آمدند و دورش را گرفتند. پیر مرد باز به آن‌ها گفت:

— بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، شما هامواظب این سفره من باشید تا من بخوابم. اما مواظب باشید که نگوئید «سفره‌نو، بدہ‌پلو». بچه‌ها گفتند: چشم. ولی همین که چشم پیر مرد گرم شد باز شیطان به جلدشان رفت و همگی رفتند سر سفره. آن را گشودند و گفتند «سفره‌نو، بدہ‌پلو». یکباره دیدند که سفره از غذاهای جور به جور و خوش‌مزه پرشد. بچه‌ها نشستند و شکمی از عزا درآوردند. بعد سفره را کش رفتند و سفره‌ای شبیه آن در خورجین پیر مرد گذاشتند.

پیر مرد از خواب بلند شد و بار و بندیلش را بست و راه افتاد. به خانه که رسید، دید زنش باز سفره را پهن کرده و نان و پنیر و سبزی در آن گذاشت. بهزنش گفت «شکمت را خوب صابون بزن که امروز من آشپزی می‌کنم». بعد رفت و سفره را از خورجین درآورد و وسط اطاق پهن کرد و با صدای بلند گفت: «سفره‌نو، بدہ‌پلو». و هر چه‌منتظر شد دید خبری نشد. از کوره در رفت و گفت:

— باز شاه لک لک‌ها بهم کلک‌زده — بی آن که چیزی بخورد، بلند شد و راه افتاد. سر راه دوباره به گله‌بان رسید. گله‌بان این‌بار به او گفت:

— پادشاه لک‌لک‌ها چماقی دارد که اگر به آن بگویی «چماق من، بزن بزن»، چماق بلند می‌شود و برسر بدخواهان فرود می‌آید و تار و مارشان می‌کند. برو این چماق را از او بخواه، فکر می‌کنم که خیلی به دردت بخورد.

پیر مرد رفت و چماق را از شاه لک‌لک‌ها گرفت و به راه افتاد. رفت و رفت تا دوباره به همان آبادی و همان درخت و همان بچه‌ها رسید. باز به بچه‌ها گفت:

— بچه‌ها، شما مواظب بار و بندیلم باشید تا من کمی بخوابم.

اما حواستان جمع باشد که نگوئید «چماق من ، بزن بزن». پیرمرد، این را گفت و گرفت خوااید. بچه‌ها که دزدی‌های گذشته زیر دندانشان مزه کرده بود، تا پیرمرد خوابش برد، سر چماق رفتند و گفتند: «چماق من ، بزن بزن». چشمندان روز بد نبینند ، تا این حرف از دهان بچه‌ها درآمد ، چماق بلند شد و به جان بچه‌ها افتاد. از صدای داد و فریاد بچه‌ها پیرمرد از خواب پرید. دید که سروروی آن‌ها خونین و مالین است. بچه‌ها به التماس و زاری افتادند که «پدر جان به چماقت بگو که از سر کچل ما دست بردارد، قول می‌دهیم که خمچه و سفرهات را همین الان پس بدھیم».

پیرمرد به چماق گفت «چماق من ، بسه ، نزن». چماق ایستاد و بچه‌ها فوری رفتند، سفره و خمچه را آوردند و به پیرمرد دادند.

پیرمرد آن‌ها را برداشت و راه افتاد. همین که به خانه‌اش رسید ، زنش را صدا کرد و گفت :

حالا بیا و نگاه کن که چه چیزها برایت آورده‌ام.

خمچه را گذاشت و گفت:

— خمچه من بجوش ، بجوش.

خمچه پر از طلا شد.

چشم‌های پیرزن گرد شده بود که پیرمرد سفره را پهن کرد و گفت:

— سفره نو ، بده پلو!

دریک آن سفره پر از غذاهای رنگین شد. نشستند و شکمی از عزا درآوردند. از آن روز زندگی پیرمرد به کلی عوض شد. خانه بزرگی برای خود ساخت و در آن را به روی مردم فقیر و بی‌چاره گشود.

روزی نبود که تعداد زیادی به خانه او نیایند و مهمان او نشوند. نام پیرمرد سر زبان‌ها افتاد، دهن به دهن گشت و به گوش شاه رسید. شاه از این که یکی از رعیت‌هایش تا این حد اسم در

کرده بود، سخت عصبانی بود و خون خونش را می‌خورد. لشگر
بزرگی را آماده کرد و به سر کوبی پیرمرد فرستاد.
پیرمرد چماق را برداشت و یک تنہ مقابل آن‌ها ایستاد. همین
که فرمان حمله صادر شد و سربازها از همه سو سرازیر شدند
پیرمرد گفت:

– چماق من، بزن بزن!

خدا نصیب گرگ بیابان نکند. چماق به جان آن‌ها افتاد و
دمار از روزگار یکی یکی شان درآورد. آخر سر نوبت خود شاه
رسید. شاه یکی دو چماق که نوش‌جان کرد، به التماس افتاد و
گفت:

– من تسلیمم، مرا نجات بدیه پیرمرد!

پیرمرد به چماقش گفت:

– چماق من، بسه نزن!

چماق ایستاد و شاه جانش را برداشت و فرار کرد. از آن
روز به بعد پیرمرد شاه آن‌دیار شد. از آنجاکه او سختی بسیار
دیده بود، دل کسی را نمی‌آزرد و با مردم به مهربانی رفتار
نمی‌کرد.

نیمه کله لوا زنایه شلجه را زنایه شلجه لوا زنایه –
رلجه و زنایه نایه نایه نایه آنایه رلجه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه زنایه

خری که ادعای عقل می کرد

خری بود که خیال می کرد خیلی عاقل و داناست. روزی به باگی رفت و انواع میوه ها را دید که از درخت ها آویزانند. بعد چشمش روی زمین، داخل جالیز، به بوته های خربزه و هندوانه و کدو افتاد. گوش های درازش را جباندو فیلسوفانه و بادلخوری گفت:

— در آفرینش عالم خیلی عقل و هوش به کار رفته . اما اشتباهات بزرگی هم انجام گرفته است. گنجشکی که روی درخت، توت می خورد، از خر پرسید:
— خوب ، بفرمایید کجای کار خلقت بد لخواه شماییست؟
خر به درخت سیب و گردو و توت و بعد به بوته کدو اشاره کرد و گفت:

— خودتان ملاحظه کنید: درختان به این بزرگی، میوه هایی آورده اند که فقط کمی از جثه تو کوچک تر اند. اما مثلا همین کدو که به شاخه ای نازک آویزان است، حتی از سر من هم خیلی بزرگتر است...

گنجشک پوز خندی زد و گفت:

— حسنی در همینه! .. خر نگاهی بیکوری به گنجشک کرد و گفت:
— چه حسنی در این کارهست؟ عاقلانه تر این بود که درختان بزرگ میوه های درشت و بوته های کوچک میوه های ریز می آوردن. این باعث می شد که کارهای عالم متناسب تر باشد.

خر این را گفت و راضی از خردمندی خود به تنہ درخت سیب تکیه داد. سیب رسیده‌ای که منتظر اشاره کوچکی بود از شاخه جدا شد و یک راست بر کلهٔ خر فرود آمد.

خر فریاد زد:

- واي مغزم، انگار کلنگ زده‌اند.

کنجشک با قمهقهه گفت:

- هنوز هم دلت می خواست که به جای سیب اکدو روی درخت می روئید:
خر گفت:

— راستی که نه. و گرنه حالا مغز منفجر شده بود.

این را گفت واز درخت سیب فاصله گرفت.

طاهره و زهره
بیان میکنند که این شاعر تحقیق این دو نسخه را امدویس نمی‌نماید. باید بگفت
که این دو نسخه به ترتیب شاعر نه از این دو نسخه از این دو نسخه از این دو نسخه.

بیان میکنند که این دو نسخه را امدویس نمایند.

بیان میکنند که این دو نسخه را امدویس نمایند.

بیان میکنند که این دو نسخه را امدویس نمایند.

بیان میکنند که این دو نسخه را امدویس نمایند.

روزی بود و روز گاری بود. پادشاهی بود که اجاقش کور بود، هر قدر بدهاین در و آن در می‌زد گره کارش باز نمی‌شد. روزی از روزها که نشسته بود و غصه می‌خورد، وزیر بدها و گفت: — قبله عالم! چرا اینقدر گرفته و ناراحت هستید؟ شکر خدا که ملک و بومتان آباد و همه چیزتان بروفق مراد است. پادشاه آه سردی کشید و گفت:

— چه فایده وزیر! می‌بینی که آفتاب عمر من به لب بامرسیده و یک پاییم لب گور است، اما هنوز خداوند بهمن بچهای نداده تا بعد از مرگ خیال‌مراه است باشد و سرم را آسوده برزمین بگذارم. وزیر که بهنوبه خود از غم بی‌فرزندی رنج می‌برد، مثل کسی که دست روی زخمش گذاشته باشند، آه سردی کشید و گفت:

— ولی نعمتا! هیچ چیز بدتر از این نیست که درخت زندگی آدمی بی‌بر باشد! بهتر است راه بیافتیم و برویم تا بینیم چاره این درد چیست؟

لباس درویشی پوشیدند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا سرانجام به دیواره با غ بزرگی رسیدند. باغی در ندشت و بی‌درو دروازه. وارد باغ شدند. اوایل گل سرخ بود. درختان سبز جامه، سردرهم فرو برد و پرندگان خوش آوا، شادمانه از این سو به آن سو می‌پریدند. هوا پربود از عطر گل و سبزه‌های گوناگون.

طراوت بهار بر جان طبیعت نشسته بود. در گوش و کنار فرش هایی خوش نقش با بالش هایی نرم دیده می شد.

پادشاه و وزیر که هر دو خسته و کوفته بودند، روی یکی از قالی ها دراز کشیدند. هنوز چشم شان گرم نشده بود اکه سرو کله پیر مردی ریش سفید و پشت خمیده، با عبا ای پشم شتری پیدا شد. پیر مرد نزدیک آمد و گفت:

— بچه های من! از کجا می آئید و چه کاره اید؟
پادشاه و وزیر سفره دلشان را برای پیر مرد گشودند. پیر مرد حرف هایشان را بدقت گوش داد و چون از آرزوی آنها باخبر شد، دست درجیب خود کرد و دوسیب سرخ درآورد و به هر یک سبیبی داد و گفت:

— این سبیبها را نصف کنید و با همسرا تنان بخورید. گره کارتان باز می شود. خداوند به یکی از شما دختری می دهد و به دیگری پسری. اسم دختر را زهره بگذارید و نام پسر را طاهر، وقتی که بزرگ شدند، آنها را به یکدیگر حلال کنید که خداوند عقد آن هارا در آسمانها بسته است.

پیر مرد این را گفت و ناپدید شد. آن دو پیش خود عهد کردند که به گفته های پیر مرد عمل کنند.

از همانجا به ولایت خود بر گشتند. سبیب هایشان را نصف کردند و با زن های خود خوردند. روزها و هفته ها و ماه ها گذشت. هر چه روز موعود نزدیک تر می شد، آنها بی تاب تر می شدند. شب ها اغلب خوابشان نمی برد. اما از شما چه پنهان که پادشاه، شب و روز خدا می کرد که بچه اش پسر باشد. و نمی دانست اگر آرزویش برآورده نشود، چه خاکی به سر کند. در این حال و هوای بود که یک روز یکی از کنیزان خبر آورد که شاه صاحب دختر شدند.

پادشاه از شنیدن این خبر چنان به خشم آمد که بی درنگ دستمال سفیدش را به سوی غلامی انداخت واز او خواست که دختر را ببرد بکشد و دستمال آغشته به خونش را برای او بیاورد.

غلام هرچه کرد ، دلش به این کار راضی نشد. دختر را پنهانی به خانه خود برد و بهز خود سپرد. کبوتری را گرفت و کشت و با استعمال آغشته به خون کبوتر نزد سلطان برگشت. و اما وزیر همین که مژده پسردار شدنش را شنید، روحش به پرواز درآمد و با عجله به سمت خانه اش دوید، ولی از بخت بد از بالای پله ها افتاد و دردم جان سپرد.

همسرش به عزای او نشست و پیش خود عهد کرد که بقیه زندگیش را صرف پرورش طاهر، تنها یادگار شوهرش کند. زمان گذشت. طاهر یک روزه ، یکساله شد ، همین طور بزرگ و بزرگتر شد تا به سن هفت سالگی رسید. روزی از روزها که برای بازی به حوالی قصر رفته بود، شاه او را دید و از او خوشش آمد. نام و نشانش را از وزیر تازه خود پرسید. وزیر گفت:

— قبله عالم! این پسر، طاهر، فرزند وزیر سابق شماست. اگر شما فرمان نمی دادید که دخترتان را بکشنند، الان او هم در همین سن و سال بود.

یک باره همه چیز در نظر شاه مجسم شد، برای یک بار هم که شده مهر پدری در دلش جنبید و با تأسف گفت:

— کاش لال شده بودم و چنان حکمی نکرده بودم.

وزیر که از زنده بودن دختر باخبر بود، چیزی به روی خود نیاورد. چند لحظه بعد به بیانه ای از قصر خارج شد و یک سر به سراغ زهره رفت. دختری دید مثل پنجه آفتاب که به ماه شب چهارده می گفت: «تو در نیا تامن در بیایم.»

وزیر به قصر برگشت و دید که شاه هنوز ناراحت است. پس از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

— قبله عالم! اندوه شما اندوه همه ماست. اگر اهانم دهید رازی را که در سینه دارم برایتان فاش می کنم. این کار شاید از غم شما بکاهد.

— بگو وزیر، آن چه را که می دانی بگو! تو کاملا در اهانی!

وزیر در برابر شاه زانو زد و گفت:

— می خواهم بگویم که دخترتان زنده است. کسی جرأت کشتن اورا نداشت. و آن دستمال خونی که دیدید آغشته به خون کبوتر بود. اگر بخواهید همین الان زهره را به حضورتان می آورم.

پادشاه که دست خوش التهاب شده بود، فریاد زد:

— پس چرا معطلید. هر چه زودتر!

دختر را به ترد شاه آوردند. شاه اورا در آغوش کشید و در کنار خود نشاند. به وزیر گفت، به غلامی که دخترش را نجات داده، به اندازه وزنش طلا بدھند. هم چنین فرمان داد شهر را آئین بینند و جشن و سرور بدرآه بیاندازند.

از آن پس ماجراهی سبب سرخ و طاهر و زهره کم کم به همه جا درز کرد.

یکی از روزها که طاهر بیرون از خانه مشغول بازی بود و ترکه بلندی را به هوا می انداخت و می گرفت، ناگهان تر که رها شد و با ضربه سختی به چرخ نخریسی گوشہ میدان خورد. پیرزن نخریس که در آفتاب نشسته بود و سرگرم کار خود بود، یک باره از کوره در رفت و داد زد:

— آخر بگویم خدا چه کارت بکند پسر. من که سرو همسر تو نیستم، برو با نامزدت زهره بازی کن!

طاهر اول بار بود که نام زهره را می شنید. اگر چه از کرده خود پشیمان بود و می خواست از دل پیرزن در آورد، اما نام زهره را که شنید همه چیز از یادش رفت. آرام آرام پیش آمد و پرسید:

— خاله این زهره که گفتی کیست؟

— برو بابا سر به سرم نگذار، مرد، خدا روزیت را جای دیگر حواله کند.

— خاله قول می دهم دیگر اذیت نکنم، فقط بهمن بگو این زهره کیست.

— برو جانم از مادرت بپرس، من چه‌می‌دانم!
طاهر دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد و بهدو پیش مادرش
رفت.

— مادر بگو زهره نامزد من کیست؟
مادر هرقدر خواست پنهان کند، نشد.
تا غروب آفتاب از طاهر اصراربود واز مادر انکار. وقتی
مادر دید که طاهر هردوپایش را دریک کفش کرده و دست بردار
نیست نشست و سیر تا پیاز جریان را برای طاهر تعریف کرد و در
پایان گفت:

— اما پسرجان دیگر آب از سرما گذشته. پدرت مرده و
شاه هم زیر همه قول و قرارهایش زده، از من بشنو و دنبال
نخودسیاه نرو! اصلاً شنیده را نشنیده بگیر.
آن شب خواب به چشم طاهر نیامد. تا صبح همه‌اش در فکر
زهره بود. اکله سحر بلند شد و از خانه بیرون رفت.

آن روز هر طوری بود زهره را پیدا کرد و همه چیز را با او
در میان گذاشت. از آن پس پنهانی یکدیگر را می‌دیدند و برای
آینده خود نقشه می‌کشیدند. این کار چند سال ادامه پیدا کرد،
تا این که شاه از ماجرا باخبر شد و دیگر خشمش به جوش آمد.
طاهر را گرفت و زندانی کرد، و برای آن که به قول خودش قال
قضیه را بکند، گفت که او را در صندوقی بیاندازند و به آب
رودخانه بسپارند.

شصت زهره خبردار شد. و چون می‌دانست هر چه پیشتر
زاری و التماس کند، کمتر به خرج شاه می‌رود، یک سینی پر از
طلاء به نجارها داد و ازشان خواست تا صندوق را طوری بسازند
که به هیچ وجه آب توى آن نرود و در ضمن آنقدر بزرگ
باشد که طاهر بتواند به راحتی در آن نفس بکشد و محلی برای
آذوقه در آن جاسازی کنند. نجارها خواست زهره را انجام دادند.
روز به آب‌سپردن طاهر فرارسید. جارچیان در کوچه‌های
شهر جار زدند، مردم سراسیمه از پیرو جوان، زن و مرد، در کنار

رودخانه گرد آمدند. مادر طاهر به تلخی می گریست و ناله‌ها یش
دل مردم را کباب می کرد.

طاهر را دست و پا بسته میان صندوق نهادندو در صندوق را
بستند. زهره بی تابی می کرد و پا به زمین می کوفت. از دست
کسی کاری ساخته نبود. همه در دل، شاه رانفرین می کردند.
به اشاره شاه قراولها، طاهر را به رودخانه انداختند.
صدای زهره چون رعد دل آسمان را شکافت:

– طاهر! طاهر!

صندوق در برابر چشمان نگران و از حدقه درآمده مردم،
غلت زنان پیش رفت و از نظر ناپدید شد.
مادر طاهر بر اثر این ماجرا دق کرد و مرد.

در ولایت روم، یکی از روزها که دختران پادشاه همراه با
کنیزان خود در اکنار رودخانه گردش می کردند، ناگاه چشمشان
به صندوقی افتاد که میان آب شناور بود. با هر زحمتی که بود
صندوق را بیرون کشیدند. چون درش را گشودند خشکشان زد.
طاهر میان صندوق با زلف‌های پر قاب و بر شانه افتاده وابروان
کمانی و پیوسته، از حال رفته بود. یک لحظه چشمان الماس
گوش را که مانند ستارگان سحر می درخسید، گشود و دوباره
از هوش رفت.

اورا به قصر بر دند و مثل تخم چشم مواظبتش کردند تا حالش
دوباره جا آمد. پادشاه سر زمین روم که پسر نداشت از این پیش آمد
خوش حال شد و خوشگل ترین دخترش را به عقد طاهر درآورد.
دختر پادشاه از سردی طاهر در شگفت بود. و خبر نداشت
که او دل در گرو عشق زهره دارد و در دنیا هیچ چیز را با آن
عوض نمی کند. با این همه طاهر را دوست داشت.
چندی گذشت. بی آن که آبی از آب تکان بخورد و جایی

در دل طاهر برای این دختر باز شود. آن‌ها مثل خواهر و برادر باهم زندگی می‌کردند.

طاهر اغلب به کنار رودخانه می‌رفت و غمناک به گذر آب نگاه می‌کرد. گویی چشم بهراه پیامی از سوی زهره بود. حال زهره نیز از او بهتر نبود. روز و شب از دوری طاهر اشک می‌ریخت و در خیال با او راز و نیاز می‌کرد. پدرش برای آن که کار را یکسره کند، او را به زور به «قره‌باتیر» پسر پادشاه کشور همسایه داد. این عروسی زندگی زهره را تیره‌تر و تلخ‌تر کرد.

یکی از شب‌ها طاهر به خواب زهره آمد، دست او را گرفت و با خود به باغی بزرگ برد. هنوز سفره دل را نگشوده بودند که از پشت درخت‌ها چند جلال شمشیر به دست ریختند و طاهر را قطعه قطعه کردند.

زهره سراسیمه از خواب برخاست و به تلخی گریست. بخود گفت هر طوری شده باید نشانی از طاهر بیابم. این بار یک سینی پر از طلا به سر کرده ساربان‌ها داد و از او خواست که خبری از طاهر برایش بیاورد.

ساربان سوار شتر شد و به راه افتاد. در راه از همه چیز و همه کس سراغ طاهر را گرفت و رفت و رفت تا رسید به ولایت روم.

یک روز آنکه در امتداد رودخانه‌ای پیش می‌رفت، ناگاه طاهر را دید که بر سر سنگی نشسته و اشک می‌ریزد. ساربان برای این که مطمئن شود که اشتباه نگرفته، با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

من قاصدی سیارم
خطی ز زهره دارم
طاهر، طاهر، کجا بی؟
که پیش ما می‌آیی؟

طاهر یکدفعه به خود آمد و چنان‌که گویی قند در دلش آب می‌کند چهره‌اش شکفت و جواب داد:

ای قاصد سیار من
دادی پیام یار من
جانم به پرواز آمده
تا چون تو همراز آمده

آن وقت یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. شتربان آنچه را که در غیبت طاهر برسر زهره آمده بود برای طاهر گفت و طاهر نیز آنچه را که در این مدت براو گذشته بود، تعریف کرد. شتربان از طاهر خواست که پیش دخترشاه برود و صاف و پوست کنده مشکل خود را به او بگوید، شاید دل دختر نرم شود و دست از سر او بردارد. طاهر رفت و همه چیز را به دختر گفت. دختر پادشاه چون سر گذشت عجیب طاهر و زهره را شنید، سخت به هیجان آمد و گفت:

— من حاضر م به خاطر عشق شما دونفر، از همه چیز بگذرم. طاهر تشکر کرد و شتربان به راه افتاد. از نشیب و فرازهای بسیار گذشتند، تا بر سریک سه راهی رسیدند. روی سنگ بزرگی، میان جاده نوشته بود:

«ای رهگذر اکنون به سه راهی سرنوشت رسیده‌ای. بدان که راه سمت راست بازگشت ندارد. راه سمت چپ بی‌پایان است و راه مقابل پر خطر و بلاست.»

طاهر خواست که از راه مقابل بروند، اگر چه راهی پر خطر بود ولی تنها از آن راه می‌شد زهره را پیدا کرد. از پیچ و خم‌های بسیاری گذشتند تا به دروازه شهری رسیدند. اهالی شهر که در جست و جوی دودزد فراری بودند، چشم‌شان که به آن‌ها افتاد، آن‌دو را به جای دزدهای فراری گرفتند و دست و پا بسته به سیاه‌چالی انداختند.

چندی گذشت، هیچ‌کس به سراغشان نیامد. فکر این که از یاد آسمان و زمین رفته‌اند، رنجشان می‌داد. سرانجام طاهر با این خیال که صدایش را به گوش آشنایی برساندو از او کمک بخواهد، بلند بلند، شروع کرد به خواندن:

ز عشق یار می سوزم شب و روز
ن دارم طاقت این هجر جان سوز
خ دایا از چه در چاهی اسیرم
ک نون اکه عشق زهره کرده پیرم

اتفاقاً تاجری که از آن جا می گذشت، دلش به حال آنها سوخت و با دادن یک مشت سکه طلا به زندانیان، جان آن هارا خرید. طاهر و شتر بان بار دیگر بار و بندیل بستند و به راه افتادند. مصیبت های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا رسیدند به شهر زهره. طاهر شبانه وارد قصر شد و زهره را در اطاق خود خفته یافت. آهسته شروع کردن به زمزمه کردن:

خورشید خنده می زند از آسمان باز
ای بخت من به خواب که گلدا نه گشته باز
بر خیز تابه باده عشقی جوان شویم
چون داغ هجر را، همین است چاره ساز.

زهره شوق زده از خواب برخاست. دودلباخته یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند و اشک شادی ریختند. در ابتدای گفت و شنود بودند که خواهر با تیر سر رسید. و فوراً پدر زهره و با تیر را خبر کرد. طاهر دوباره دستگیر شد. او را دست و پا بسته به چاهی که گل تا زانوان او بالا می آمد، انداختند. طاهر دوروز در آن چاه ماند. روز سوم جلادان اورا از چاه به در آوردند و کشان کشان به میدان شهر بر دند.

جارچیان مردمان بسیاری را در آنجا جمع کرده بودند زهره نیز میان آنها بود. قلب هیچ کس آرام نداشت. بعضی ها طاهر را مذمت می کردند: «نانت نبود، آبت نبود، به اینجا بر گشتن چی بود.»، «آدم که با پای خودش به قتلگاه نمی رود.» و برخی پاسخ می دادند: «عاشقی که این حرفها نمی شناسد»، «در عاشقی گریز از سوز و نیاز نیست». ساعات پر اضطرابی می گذشت.

زهره مثل ابرهای بهاری می‌گریست. شاه و باتیر مثل دو تکه سنگ، خونسرد و بی‌اعتنام نظر اجرای فرمان بودند. طاهر را بر تخته سنگی نشاندند. پیراهن از تنش در آوردند. و دریک لحظه در برابر دید گان اشکبار مردم، جlad با ضربهای شمشیر تنش را دو نیمه کرد.

آه از نهاد جمعیت بلند شد. پیرزنی نخ‌ریس که از خشم و غصب می‌لرزید، گفت:

تو ای شاه بی‌رحم حکمت چه بود؟
براین ملک واين خلق بودت چه سود؟
اگر کشته شد طاهر آزاده وار
از او عشق ماند همی یاد گار!

و صدایی رساتر برخاست.

شها از جور تو دلها،
بدان بر این تبه کاری،
شده در سینه‌ها جوشان.
تو توان می‌دهی، توان!

طاهر را به خاک سپردن. زهره سیاه پوشید و خانه نشین شد. چهل شبانه روز گریست، اما آتش‌دلش سرد نشد. عاقبت یک شب، پنهان از چشم کنیزان، خود را به گور طاهر رسانید و خنجری آلوده به زهر را در سینه خود جای داد. وقتی کنیزان باخبر شدند که خون زهره با خاک گور طاهر در آمیخته بود. جسد زهره را در کنار طاهر به خاک سپردن.

همان سال شاه به دردی بی‌درمان در گذشت. باتیر نیز به دست غلامی کشته شد. در فاصله‌ای کوتاه بسیاری از چیزها تغییر کرد. نوآمد و جای کهنه را گرفت. اما داغ طاهر و زهره در دلها تازه ماند.

آرامگاه آن دو کم کم زیارتگاه مردم صاحبدل شد. هنوز هم

مردمانی که از سرزمین‌های دور به زیارت آن‌ها می‌آیند، بر
مزار آن دو، دوشاخه گل زیبا می‌بینند، یکی سرخ و دیگری
سفید که از دل خاک سر برآورده و به هم پیچیده‌اند.
اما بر سر قبر شاه و قره‌باتیر تنها دو بوتهٔ خار سیاه دیده
می‌شود.

گوهر شب چراغ

در روز گاران پیش، زنی با پسرش دردهی زندگی می‌کرد.
یک روز زن به پسر گفت:

— پسرم، این پولو بگیر و برو از بازار نون بخر.
پسرک پول را گرفت و به راه افتاد. در راه به چند بچه شیطان برخورد که ریسمان بهدم گربه بی‌چاره‌ای بسته بودند و آن را از این سو به آن سو می‌کشیدند. دل پسرک به حال گربه سوخت. پرسید:

— بچه‌ها، گربه‌تونو نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.

— قیمت‌ش، بابا خیلی ارزونه،
کمتر از قیمت نصفه نونه.

پسرک همهٔ پولش را داد و گربه را خرید. از همان جا به خانه برگشت. مادرش دادوبی داد راه‌انداخت که: «این چه کاری بود پسر؟»

پسرک همه چیز را برای مادرش شرح داد و گفت:

— اگه یک روز نخوریم نون چی می‌شده؟
روز دیگر زن به پسرش باز پول داد، تابه قصابی برود و گوشت بخرد. پسرک در راه به همان بچه‌ها برخورد و دید که این بار به جان سگی افتاده‌اند ولگدش می‌زنند. دلش به رحم آمد و پرسید:

— بچه‌ها این سگه را نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.
— قیمتش، بابا خیلی ارزونه،
کم‌تر از قیمت نصف رونه
پسرک همه‌پولش را داد و سگ‌کرا خرید و به‌خانه برداشت.
تا اورا دید بنای دادوبی داد را گذاشت:
— بگو ازدست تو چه خاکی به‌سر خودم بریزم؟ من که
این‌جا پول پارو نمی‌کنم.
پسرک خون‌سرد همه‌چیز را برای مادرش تعریف کرد و
آخر سرگفت:
— اگه یک‌روز نخوریم گوشت چی می‌شده؟
روز دیگر زن به پسرش پول داد و بعد از کلی سفارش اورا
فرستاد تا روغن دنبه بخرد.
پسرک باز به‌راه افتاد و در راه به‌همان بچه‌ها برخورد که
این‌بار موشی را گرفته بودند و می‌خواستند آتشش بزنند. دل
پسرک کباب شد. پرسید:
— بچه‌ها این موش‌ه را نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.
— قیمتش، بابا خیلی ارزونه،
کم‌تر از دنبه آویزونه.
پسرک موش را خرید و به‌خانه آورد. مادرش این‌دفعه اصلاً
بروی خودش نیاورد. شتر دیدی ندیدی.
روزها گذشت. پسرک هر روز به کنار رودخانه می‌رفت،
ماهی می‌گرفت، بعد ماهی‌ها را پاک‌می‌کرد و کله و دل و روده‌شان
را پیش سگ و گربه می‌انداخت و گوشت‌شو به‌خانه می‌آورد. یکی
از روزها، سگ در دهان یکی از ماهی‌ها سنگی یافت که مثل
آفتاب می‌درخشید. گوهر شب‌چراغ بود. سگ آن را به‌پسر داد
و پسر برای امتحان زیر زبانش گذاشت و نیت کرد:
— ای گوهر شب‌چراغ! آرزوم اینه که سفره‌مون پر از

غذا بشه!

در یک چشم به همزدن سفره پر شد از غذاهای جور و اجور و خوشمزه. همه می خواستند از خوشحالی پر درآورند. نشستند و دلی از عزا در آوردند.

یکی از این روزها که پسر به صحراء رفته بود، دختر خان را دید و عاشق او شد. از مادرش خواست که به خواستگاری دختر برود.

مادرش گفت:

- آخه پسر جون تو را چه به این حرفها. تو چه طور می خواهی دخترخان رو بگیری. ما که تو هفت آسمون یک ستاره هم نداریم.

این حرفها به خرج پسر نرفت. هردو پایش را در یک کفس کرد که الله بالله باید به خواستگاری دختر خان بروی. مادر که دید پرسش از خر شیطان پائین نمی آید، راه افتاد و رفت به خواستگاری دخترخان.

خان گفت:

- چه می خواهی؟

زن گفت:

- برای خواستگاری دخترت آمدم ام.

خان برای دست به سر کردن زن گفت:

- حرفی ندارم. اما شرط اینه که چهل شتر با بار طلا مهر دخترم کنی.

زن که آه در بساط نداشت، گریه کنان بر گشت و قضیه را

به پرسش گفت:

پسر گفت:

- نه نه جون غصه نخور، درست میشه.

صبح روز بعد چهل شتر با بار طلا، دم درخانه خان حاضر

بود. خان که چشمها یش گرد شده بود، روی به زن کرد و گفت:

- حالا یه قصر ازت میخوام که همه چیزش طلا باشه.

زن گرفته و غمگین به خانه برگشت و قضیه را باز برای پسرش گفت. پسر دلداریش داد و گفت:
— نهنه جون غصه نخور، درست میشه!

صبح روز بعد یک قصر طلایی بزرگ در کنار رودخانه حاضر و آماده بود. خان هاج و واچ به تماشای قصر آمد. یکی از تیرهای سقف را کم دید. خان هرچه که در خزانه داشت و آنچه را که توانست دوباره به ضرب زور از مرد بگیرد، روی هم گذاشت تا سقف را تمام کند. اما نشد که نشد.

خان که از این کار سر در نمی آورد و نمی دانست چه خاکی به سر خود بربزد، پیرزن جادوگر را خواست تا گره کارش را باز کند. جادوگر قول داد که هرچه زودتر این کار را بکند. جادوگر شنیده بود که پسر هر روز مردم بی چیز و فقیر را جمع می کند و به آنها نان و لباس می دهد. لباسی شندر پندری پوشید و به درخانه جوان آمد. جوان دلش به حال پیرزن سوخت در یکی از اطاقهای قصر خود به او جا داد.

پیرزن جادوگر بازبان چرم و نرمش کم کم جوان را خام کرد و نبض خوابش را به دست گرفت. سرانجام با هر دوز و کلکی که بود از ته و توی قضیه سر در آورد.

حالا وقت آن بود که دست به کار شود و هر طور که شده گوهر را از دهان جوانک بذرد. یکی از شبها داروی بی هوشی به جوان خوراند و گوهر را از دهان او درآورد و زیر زبان خود گذاشت و گفت:

— ای گوهر شبچراغ! خان را کاخ نشین کن و این جوان را خاکستر نشین!

در یک چشم بهم زدن همه چیز انجام شد. جوان وقتی به هوش آمد، دید جاتراست و بچه نیست. زدزیر گریه که ای وای دیدی چه خاکی به سرم شد. گربه و سگ و موش دورش را گرفتند و شروع به دلداری دادن او کردند. هرچه گفتند سودی نکرد. بین خود قرار گذاشتند که از زیر

سنگ هم که شده گوهر شبچراغ را بیابند و به جوان پس بدھند.
با این قرار از خانه بیرون رفتند تا به قصر خان رسیدند.
پای دیوار نقیبی زدند و موش و گربه وارد قصر شدند. سگ
همانجا ایستاد و نگهبان شد.

آن دو یکسر به اطاق دخترخان رفتند. پیرزن جادوگر کنار
در خوابیده بود. با خود فکر کردند که چه گونه می‌توانند دهانش
رایا ز کنند و گوهر شبچراغ را از زیر زبان او دریاورند.
موس که عاقل‌تر بود، به گربه اشاره‌ای کرد که گوش
به زنگ باشد. آن‌گاه دمش را راست کرد و آهسته فرو برد تا
بینی جادوگر.

جادوگر عطسه‌ای کرد و گوهر شبچراغ از دهانش بیرون
افتاد. گربه آن را وسط زمین و آسمان قاپ زد. تا پیرزن آمد
به خود بجنبد گربه و موش پا به فرار گذاشتند و از همان راهی
که آمده بودند، زدند به چاک. سگ گوهر شبچراغ را به دهان
گرفت و افتاد جلو.

فریاد «بگیر بگیر، دزدرا بگیر» از همه‌جا بلند شد. قراولان
به خانه‌ها ریختند و شروع به گشتن کردند:
به همه‌جا سرزدند.

هر دری بود در زدند.
گم شده پیدا نشد.
ابروی خان وا نشد.

حتی به خیال جن هم نمی‌رسید که این کار زیر سر کیست.
سگ در جلو و گربه و موش در عقب به رو دخانه‌ای رسیدند.
در وسط رو دخانه که آب مثل آئینه می‌درخشید، سگ عکس
خودش را در آب دید و فکر کرد سگ دیگری آمده که گوهر
شبچراغ را از او بگیرد. تا دهانش را باز کرد، گوهر میان آب
افتاد و فرو رفت.

دیگر فکر این بد بختی را هم نکرده بودند. رو دخانه گود
بود و هیچ طوری نمی‌شد به ته آن رسید. کاری از دستشان ساخته

نبود. روی آن را نداشتند که پیش صاحبشان بر گردند. همانجا ماندگار شدند با این امید که شاید دری به تخته بخورد و فرجی در کارشان پیدا شود. ماهی گیران زیادی به آن اطراف می‌آمدند و ماهی شکار می‌کردند. و می‌دیدند که آن‌ها افسرده و دلتنگ در کنار آب نشسته‌اند.

یکی از روزها ماهی گیری دلش به حال آن‌ها سوخت و دست کرد توی تورش و یک ماهی پیش آن‌ها انداخت، آن‌ها با بی‌میلی شروع به خوردن ماهی کردند. یکدفعه گربه فریاد زد:

— پیدا کردم، پیدا کردم.

دست بر قضا گوهر شب چراغ در شکم همان ماهی بود. آن را برداشتند و راه افتادند و مثل تخم چشم مواطنش بودند تا به خانه جوان رسیدند.

جوان که در پوست خود نمی‌گنجید دوستانش را در آغوش گرفت و از یک یک آن‌ها تشکر کرد.
گربه و موش و سگ یک‌صدا گفتند:

— کاری که تو در حق ما کرده‌ای، خیلی بیش از این‌ها ارزش دارد.

جوان گوهر را زیر زبان گذاشت و به مادرش گفت الان قصر را سر جای اولش برمی‌گرددانم.
مادرش گفت:

— این قصر به چه دردما می‌خوره پسر؟

جوان فکر کرد و دید مادرش راست می‌گوید. پس نیت کرد که قصر زیر و رو بشود. در یک لحظه قصر در هم ریخت و جادو گر، خان و دخترش زیر آوار ماندند.

می‌گویند که جوان، دختر با غبانی را به زنی گرفت. کار می‌کرد و زحمت می‌کشید و سال‌های سال بازنش به خوبی و خوشی زندگی کرد.

توانا بود هر که دانا بود

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود که فریاد همه از دستش به آسمان بلند بود. کسی نبود که دل پرخونی از او نداشته باشد. حتی یک روز هم نمی گذاشت که آب خوش از گلوی کسی پائین برود.

هر روز یک جور به مردم زور می گفت، یک روز فرمان می داد:

«پس از این باید همه مردم جنازه کسان خود را از راه پشت بام ها به گورستان ببرند». روز دیگر از جلال هایش می خواست که همه شهر را زیر و رو کنند و هرجا آدم بیش از چهل و پنجاه ساله ای دیدند، بهدار بکشند. بدین ترتیب مردم روز و شب نداشتند و نمی دانستند که ساعتی بعد چه بلایی به سر شان می آید.

هنوز مرکب یک فرمان خشک نشده بود که آیه ای دیگر نازل می شد: «همه افراد بیشتر از سی سال را از لشگر دور بریزید!»

یکی از شاعران حساس که کارد به استخوانش رسیده بود، دل به دریا زد و بیش شاه رفت و از او خواست که از دیوانه بازی هایش دست بردارد. به قوزک پای شاه برخورد و شاعر را به دست جلال سپرد.

وزیر که می دید همین امروز و فردا همه چیز به باد می رود،

پیش شاه رفت و بازبان بی زبانی از او خواست که ملايم‌تر رفتار کند. ولی باز هم به دامن شاه برخورد و گفت:

— مگر سرت بر تنت زیادی می‌کند احمق که از این حرفها می‌زنی؟ یعنی تو نمی‌دانی که آدم پا بهسن گذاشته، عقلش پاره سنگ بر می‌دارد و بهدرد هیچ‌چیز نمی‌خورد. برو مواطن حرف زدنت باش و گرنه سرب داغ در گلویت می‌ریزم.

یک روز همه سر بازهای کم‌تر از سی‌سالش را به خط کرد و بی آن‌که چیزی بگوید بهراه افتاد. خسته و مانده به پای کوهی رسیدند. از کنار کوه روی خروشان می‌گذشت. همان‌جا چادر زدند.

شب هنگام که شاه در کنار رودخانه قدم می‌زد، یک‌دفعه چشمش به یک جفت گوهر شب‌چراغ افتاد که در زیر آب می‌درخشید. فرمان داد که هر چه زودتر گوهر را برای او بیاورند. سر بازها یکی پس از دیگری به رودخانه پریدند. یکی، دوتا، سه‌تا ... آن‌شب بیش از صد نفر به آب پریدند و هیچ‌گاه از آن‌ها خبری نشد، زیرا شاه گفته بود: «اگر کسی دست‌حالی بر گردد، خونش حلال است.»، یکی از سر بازها از کوره در رفت و به شاه اعتراض کرد. شاه شمشیر خود را در قلب آن بی‌چاره فرو کرد. همه به فکر چاره افتادند. راستی راستی که بدجایی گیر کرده بودند. هر چه فکر می‌کردند، عقلشان به جایی قد نمی‌داد. در این گیرودار به فکر یکی از سر بازها رسید که به سراغ پدر هشتاد ساله‌اش برود، و مشکل کار را با او در میان نهاد، تا شاید گره کارش باز شود.

پدر او تنها پیر مردی بود که از چنگ شاه جان سالم به در برده بود. و پرسش از ترس آن که مبادا گیر بیفتند، او را میان صندوقی گذاشته بود و به رجا که می‌رفت، همراه خود می‌برد. پسر چند و چون قضیه را برای پدر پیرش گفت. پدر کمی به فکر فرو رفت و بعد پرسید:

— پسر جان، در کنار رودخانه درختی نیست؟

— چرا، درخت چنار بلندی هست.

— بالای آن لانه کلاعی نیست؟

— چرا، پدر!

پدر سر تکان داد و به پرسش گفت برمی گردی و چنین
می گویی و چنان می کنی.

پسر در صندوق را گذاشت و خوشحال و خندان بر گشت
و به شاه گفت:

— اجازه بده تا من گوهر شب چراغ را بیاورم.

شاه پوزخندی زد و گفت:

— خودت را نشان بده بوزینه!

پسر با یک خیز شاخه‌ای را گرفت و بالا رفت. شاه به او تشر
زد و گفت: مگر عقلت کم شده. گوهر که ته رودخانه است،

تو چرا از درخت بالا می روی؟

پسر گفت:

— می خواهم از آن بالا شیرجه بروم تا به ته رودخانه برسم.
آن گاه فرزو چابک خود را به بالاترین شاخه چنار رساند.
در یک آن، بی آن که اکسی بو بیرد، دست در آشیانه کلاع کرد،
گوهر را برداشت و با سردرآب فرود آمد. کمی زیر آب ماند
و بعد گوهر به دست بیرون آمد. پادشاه گوهر را گرفت و تشر
زد:

— تنها همین بود مردک! این که آش دهن سوزی نیست!
چند روز بعد امتداد رودخانه را گرفتند و رفتند. هنوز
چندان دور نشده بودند که به جایی رسیدند که از فراوانی مورچه
به سیاهی می زد. پادشاه همه را جمع کرد و پرسید چرا این همه
مورچه اینجا جمع شده است؟ همه در فکر فرو رفتند و به کله
خود فشار آوردند ولی نتوانستند چیزی بگویند. شاه گفت:

— هر روز از دونفر سؤال می کنم. اگر جواب قانع کننده‌ای
نشنیدم، می دهم سرشان را از تن جدا کنم.

این بار نیز پسر جوان پنهانی به سراغ پدر رفت و قضیه را

با او در میان گذاشت. پدر ته و توی قضیه را درآورد و آنچه که به نظرش می‌رسید با پسر در میان گذاشت و گفت:

— پسر جان مر گ یک بار است و شیون هم یک بار، بهتر است که آدم کاری بکند که به خیر همه باشد. برو پسرم از هیچ چیز ترس چیزی که گفتم بگو، کاری که گفتم بکن!

پسر نزد شاه برگشت و گفت:

— اجازه بده قامن جواب بدhem!

شاه گفت:

— بگو دیوانه!

پسر گفت:

— زیر رودخانه یک خم روغن چال کرده‌اند، به این خاطر است که مورچه‌ها اینجا جمع می‌شوند.

شاه گفت:

— اگر راست می‌گویی برو خمرا در بیار.

پسر بار دیگر خیزی بلند برداشت، شاخه‌ای را گرفت و از درخت کنار رودخانه بالا رفت. طوری وانمود کرد که این بار نیز می‌خواهد به نوک درخت رفته و از آنجا به داخل آب بپرورد. چون به نوک درخت رسید، خود را پشت برگ‌ها مخفی کرد. در یک آن تیری از ترکش درآورد و در چله‌گمان گذاشت و دهان شاه را نشانه گرفت. تیر از گمان رها شد. از دهان شاه گذشت و از پشت سرش بیرون آمد. شاه نقش زمین شد. لحظاتی چند سکوت همه‌جا را فراگرفت. نفس درسینه‌ها حبس شد. مر گ شاه همه را به حیرت انداخت. «شاه مگر سایه خدا نبود؟ سایه خدا مگر می‌میرد؟». ولی شاه مرده بود.

سر باز جوان کم کم دل پیدا کرد، خنده دید و آن‌گاه همگی از ته دل هورا کشیدند. دور درخت حلقدزدند. سر باز جوان را تشویق کردند و او را به عنوان فرمانده خود انتخاب کردند. جوان از درخت به زیر آمد و یکراست به سراغ صندوق رفت. پدر پیش را از صندوق درآورد و خطاب به سر بازان گفت:

— بی وجود این پیرمرد از من کاری ساخته نبود. هرچه
را پیشوای مملکت کردند. با راهنمایی‌های پیر مردانه، شر سلطان
ستم کار برای همیشه از سر مردم کنده شد. از آن زمان بود که
این مثل سرزبان‌ها افتاد:
«تواننا بود هر که دانا بود.»

ملکه وجیهه آباد

باغتان آباد و عمر تان دراز باد!
یکی بود و یکی نبود. پادشاهی بود ظالم و قهار، خداوند
به او دختری داد که نامش را وجیهه گذاشتند. وجیهه راستی
راستی ظریف وزیبا بود، به طوری که حتی ماه و ستار گان نیز در
مقابل زیبایی او بی جلوه بودند.

پادشاهان بسیاری به خواستگاری وجیهه می آمدند، اما
تشنه لب بر می گشتند.

مادر وجیهه از خانواده فقیری بود. به این خاطر پادشاه
غلب او را سرزنش می کرد و فقر خانواده اش را به رخش می کشید:
«برو خدا را شکر کن که زن من شدی و نانت در روغن است. حق
تو آن بود که به جای نان پخته، خشت خام می خوردی.»

شنیدن این حرفها دختر را دلتنگ می کرد و از مادرش
می خواست که او را هیچ وقت شوهر ندهند و اگر قرار است که
شوهر بدهند، شوهرش باید حتماً مردی فقیر باشد. و پیش خود
می گفت:

– اگر بخت یارم باشد، اورا به جای پدرم به تخت می نشانم.
روزی از روزها، کلاعی روی شاخه‌ای نشست و شروع به
قار قار کرد.

پادشاه همهٔ حکیمان را الحضار کرد و از آن‌ها خواست که
معنای قارقار کلاع را برای او بگویند. حکیمی گفت:

— قربان ، لابد دلش خوش است و برای خودش قار قار
می کند.

پادشاه از شنیدن این پاسخ از کوره دررفت وامر به کشتن
همه آنها کرد. وجیهه که وضع را وخیم دید به پدرش گفت:
— اگر دستورت را پس بگیری من قارقار کلاع را برایت
معنی می کنم.

— به شرط آن که درست بگویی، من هم قول می دهم از حکم
خود صرف نظر کنم.
وجیهه گفت:

— کلاع می گوید: «زن هم میتوانه شوهرشو ببره به عرش،
هم میتوانه بیاره به فرش».

مو براندام شاه راست شد ، فریاد زد:
— بده فکر شوهر افتاده ای بی شرم! می دهم هفت سال زندانیت
کنند، بعد پوستت را بکنند تا درس عبرتی باشد برای دیگران و
از این پس هیچ گاه ، هیچ دختری جرأت نکند بی اجازه پدرش
نام شوهر به زبان بیاورد.

دختر را به زندان انداختند . یک هفته تمام پادشاه نقشه
می کشید که چگونه دور از چشم دیگران سر دخترش را زیر آب
کند. وزیر که به نیت شاه پی برده بود و می دانست اگر دیر بجند
کار از کار می گذرد و پیشمانی دیگر سودی ندارد، دستور داد
صندوقی بسازند که به هیچ وجه آب در آن نفوذ نکند. بعد دختر
را همراه با آذوقه چهل روز در صندوق گذاشت و آن را به آب
رو دخانه سپرد، به این امید که بخت یارش باشد و نجات یابد.

رمه چرانی در صحراء
بهتر از زخم شمشیر شاه ...
صندوق حدود سه ماه در آب شناور بود و دختر غذای هر
وعده را در چهار و عده می خورد.

در آن روزها پادشاه کشور همسایه امر کرده بود که همه مردم بروند برای او هیزم جمع کنند. کوچک و بزرگ روانه صحراء شدند و همراه آنها پیر مردی داس به دست و ریسمان بد کمر، به صحراء رفت، هیزم جمع کرد و در کنار رودخانه نشست، تا خستگی در کند. ناگهان چشمش به صندوقی افتاد که در میان آب سر گردان بود. خود را به رودخانه انداخت و صندوق را بیرون کشید و بادا سر آن را گشود. دختر زیبایی را با سرور و بی آشفته و ناخن‌های بلند در آن خفتگی یافت. پیش خود فکر کرد شاید این دختر، دختر تاجری بوده که همراه پدرش سوار کشته شده، ولی در راه کشته به سنگ خورده و غرق شده و تنها این دختر توانسته خود را نجات بدهد. پیر مرد به خود گفت: «حالا با این دختر چه کار کنم؟ اگر اورا بیاندازم و بروم که انصاف نیست. اگر اورا با خودم بیرم، باید حرف شاه را به زمین بیاندازم و از خیر هیزم بگذرم، که این هم شدنی نیست. پس چه کار بکنم، چه کار نکنم؟»

زمانی در این گیرودار گذشت. عاقبت تصمیم گرفت که صندوق را با دختر ببرد به بازار و بفروشد. در صندوق را بست و کشان کشان به سمت شهر راه افتاد. دختر بارها به پیر مرد گفت: — پدر اگر از صندوق بیرونم بیاوری، هر چه بخواهی بیهت می‌دهم.

— اما گوش پیر مرد به این حرف‌ها بدهکار نبود. رفت و رفت تا به بازار رسید. در فکر این بود که مشتری خوبی برای صندوق پیدا کند که شاه از راه رسید. تا چشمش به پیر مرد افتاد فریاد زد: — ای پیر مرد خرفت! من از تو هیزم خواسته بودم و تورفتی خانه مردم را غارت کردم، الان حق را کف دستت می‌گذارم. شمشیر خود را کشید و پیر مرد را دوتکه کرد. غلامان شاه صندوق را به قصر آوردند و به امر شاه درش را گشودند. شاه تا چشمش به دختر افتاد، هوش از سرش پرید. یک دل نه صد دل عاشق او شد، خواست که همان روز بساط عروسی را به راه بیاندازد.

اما دختر چهل روز مهلت خواست و به شاه گفت:
— سه ماه است که عذاب می‌کشم، اگر اجازه دهید مدتی
استراحت کنم، تا حالم جا بیاید و آبی زیر پوستم بروند.

پادشاه مخالفت کرد و گفت:

— این کار اگر امروز سرنگیرد، سر از تنت جدا می‌کنم.
دختر بدالتماس افتاد.
— لااقل سه روز بدهن مهلت بدهید.

عاقبت شاه یک روز مهلت داد. دختر همراه چهل کنیز وارد
باغی شد. در انتهای باغ رودخانه‌ای بود. دختر لخت شد و داخل
آب رفت. در همین وقت ماهی بزرگی دهان باز کرده اورا بلعید
و در آب فرو رفت. کنیزها بر جا خشک شدند. پادشاه چون از
واقعه آگاه شد، آهی کشید، تاج و کمرش را به زمین کویید و
لباس درویشی پوشید و سربه کوه و بیابان گذاشت.

در شهر «جورجان» پسر چوپانی بود که کارش چراندن
گاو و گوسفند در کنار رودخانه بود. ماهی گیران زیادی هم
همانجا ماهی می‌گرفتند. یک روز پسر چوپان گریه کنان ترد
آنها آمد و گفت:

— سه روزه که پدرم مریضه، هر چه دوا و درمان اگردهام
فایده‌ای نکرده، می‌گویند تنها خوراک ماهی این رودخانه
می‌تواند اورا خوب کند. خواهش می‌کنم بدهن کمک کنید.
ماهی گیری گفت:

— هر چه این بار در تور من افتاد مال تو.

تور را انداخت و ماهی بزرگی در آن افتاد. همگی با هم تور
را بیرون کشیدند و ماهی را به پسر دادند. پسر آن را به چهار
گاو بست و به خانه برد. شکم ماهی را که دریدند. دختری را دیدند
که از لاغری روی پا بند نبود. دختر گفت:

— کمی بهمن غذا بدھید، من خیلی گرسنهام.
آنها فوری تکه‌ای از ماهی را سرخ کردند و به او دادند.
پس از چند روز حال پیرمرد و دختر، هردو جا آمد. بعد نشستند
به گفت و گو، دختر آنچه را که به سرش آمده بود، موبهمو برای
آن دو تعریف کرد واز پیرمرد خواست که وضع خود را برای
او بگویید، پیرمرد گفت:

— ما مردمان فقیر و بی‌چیزی هستیم، آه در بساط نداریم.
من همه عمر چوپانی کرده‌ام، دیگر زوارم در رفته و خانه نشین
شده‌ام و حالا پسرم به جای من گله‌داری می‌کند.
دختر گفت:

— بالاخره به آرزوی خود رسیدم. پدر، مرا به کنیزی خود
قبول کنید، و به عقد پسر قان درآورید.
پیرمرد گفت:

— خراب را چه به خواب. پسرم آه ندارد تا با فاله سودا
کند چه رسد به آن که بادختر پادشاه عروسی کند.
دختر گفت:

— پدر جان وقتی که ما بخواهیم همه‌چیز درست می‌شود.
عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سرگرفت. از فردا آن
روز دختر کمر خدمت بست و شروع به رفت و روبرو خانه و تمیز
کردن اثاثیه و شستن ظرف‌ها کرد. همه‌چیز شسته و رفته و تروی تمیز
شد.

مدتی با هم زندگی کردند. از رمه‌چرانی پسر چیز زیادی
دستگیر آنها نمی‌شد. راستی راستی دست تنگ بودند. دختر که
وضع را این‌طور دید یکی از گوشواره‌هایش را به پیرمرد داد
تا به بازار ببرد و هر چه خریدند بفروشد.

پیرمرد گوشواره به دست بدر کاروانسرا آمد و به انتظار
مشتری نشست. تاجری که از آن‌جا می‌گذشت، گوشواره را دید و
پرسید:

— قیمت‌ش چنده پدر؟

— هرچه دلتان خواست بدهید.

تاجر یک کیسه پراز طلا از خورجین درآورد و به پیرمرد
داد و با احتیاط پرسید:
— کافی است، پدر.

— خیرش را ببینید. البته که کافی است.

تاجر یک کیسه طلای دیگر هم اضافه کرد و چون پیرمرد
رابسیار ناتوان دید، قاطری نیز به او بخشید تا طلاهارا بار آن
کند. پیرمرد که باور نمی کرد این همه طلا را بهازای تنها یک
گوشواره به او بدهند، دودل و مرد طلاهارا بار قاطر کرد و به
راه افتاد. تاجر نیز که به قیمتی بودن گوشواره پی برده بود با
خود می گفت: «اگر قای دیگر گوشواره را به دست بیاورم، شاه
آن را برابر باج و خراج هفت اقلیم از من می خرد.»
پیرمرد به خانه آمد و ماجرا را برای دختر گفت.

هفته بعد دختر گوشواره دیگر ش را برای فروش به پیرمرد
داد. پیرمرد آن را برداشت و یک راست به همان جایی که قای
دیگر ش را فروخته بود، برد. باز همان تاجر آمد و گوشواره را
این بار بهازای دو صندوق پراز طلا خرید و یک دست قبای ابریشمی
گران بها هم روی آن گذاشت و برای حمل آنها نیز دو قاطر
به پیرمرد بخشید. پیرمرد طلاهارا بار اکرد و به خانه برد. دختر
آنها رادر جای امنی پنهان کرد و گفت:

— حالا می توانیم قلعه ای بزرگ در اینجا بسازیم.

در ابتدا بیست قلعه ساز شروع به کار کردند و به زودی
تعدادشان به دویست نفر رسید. آنها زن و فرزندانشان را نیز با
خود آوردند. وجیهه به همه آنها پول و غذا و لباس می داد.

در ظرف پانزده روز پانصد خانوار دیگر نیز به جمع آنان
اضافه شد. سه ماهه قلعه ای بزرگ بنا کردند که دوازده دروازه
داشت. وبالای هر دروازه تصویری ازوجیهه آویختند و لوحه ای
زیر آن آویزان کردند که در آن نوشته بود: «نام این آبادی،
وجیهه آباد است. هر کس که به اینجا بیاید، کاروزندگی برایش

تأمین است».

در همان سال هفتاد و پنج هزار خانوار در آن جا ساکن شدند.
مسکن برای همه بود و کاربرای همه، عده‌ای نیز برای دفاع از
شهر مسلح شدند. برای هر دروازه بیست و پنج نگهبان تعیین شد.
وجیله به همه آن‌ها دستور داد:

— هر گاه کسی را دیدید که به تصویر بالای دروازه خبره
شده فوراً اورا به ترد من بیاورید.

شهرت این شهر کم کم در همه‌جا پیچید تا به گوش پادشاه
«جورجان» رسید. پادشاه از این که کسی جرأت کرده، در ملک
او چنین آبادی بزرگی بپیاسند، سخت عصیانی شد و گفت:
— باید این شهر را ویران کنم و همه مردمانش را ازدم تیغ
بگذرانم.

پس برای آن که ازته و توی قضیه سر در بیاورد، لباس مبدل
پوشید و به در یکی از دروازه‌های وجیله آباد آمد. از نگهبانی
پرسید:

— به دستور کی این شهر بنا شده؟

— به دستور کسی که تصویرش را بالای دروازه می‌بینی.
او همه چیز ماست. تا زمانی که ما برای دیگران کار می‌کردیم،
زن و بچه‌مان بر هنه و گرسنه در کوچه‌ها سرگردان بودند. ولی
از وقتی که این جا کار می‌کنیم همه هم جا داریم، هم کار، هم
زن‌هایمان چیزیاد می‌گیرند و هم بچه‌هایمان به مکتب می‌روند و
چیزخوان می‌شوند.

پادشاه نگاهی به تصویر کرد و به او دل باخت و به قصد
خواستگاری وارد سرای وجیله شد.

وجیله شاه را به حضور پذیرفت و ازاو پرسید:

— چندتا زن داری، ای شاه؟

— با تو می‌شود چهل و یکی.

— چهل زن داری و باز می‌خواهی زن بگیری احمق!
پادشاه از گوره بدتر رفت. شمشیرش را کشید تا به حساب

وجیهه برسد. غلامان ریختند و شاه را دستگیر کردند. مردم از شنیدن این خبر به کوچه‌ها ریختند و شادی نمودند و وجیهه را پادشاه خود خواندند.

چندی براین منوال گذشت تا این که روزی قلندری به جلوی دروازه آمد و بادیدن تصویر وجیهه بالای دروازه زد زیر گریه. اورا به سرای وجیهه بردند. دختر تا اورا دید، پی برد که همان شاه سنگدلی است که برای فرار از چنگش به کام ماهی پناه برده بود. از این که صید با پای خود بهدام افتاده بود، خوشحال شد. دستور داد اورا دستگیر کنند. غلامان اورا نیز گرفتند و به زندان افکندند. وجیهه از این که دوشاه ظالم را در بندداشت خوشحال بود. آن گاه دستور داد سپاه را بسیج کنند. ارتضی هفتصد هزار نفری به فرماندهی وجیهه در حالی که شوهرش نیز در رکاب او بود، چهل روز از دشت و صحراء، از کوه و دریا گذشتند تا به سرزمین پدر وجیهه رسیدند.

در همین اوضاع واحوال، یکی از شبها پدر وجیهه به خواب دید که عقابی از آسمان فرود آمد. اورا از جا کند و با خود به آسمان برد. در میان زمین و آسمان به او گفت:

– اگر طلب بخشش نکنی سر از قتنت جدا می‌کنم.
پادشاه به التماس افتاد.

– مرا نکش در عرض همه چیز را به تو می‌بخشم.
– من نیازی به مال و منال ندارم، آمده‌ام که انتقام خون
وجیهه را از تو بگیرم.

پادشاه تا نام دخترش را شنید، سخت به گریه وزاری افتاد و عاجزانه خواست که اورا بیخشد. در این وقت وجیهه در حالی که در یک دست شمشیر و در دست دیگر مرغی بریان داشت از پشت کوه بیرون آمد، با یک ضربه عقاب را دونیمه کرد، پادشاه را

سالم به زمین رساند و مرغ سرخ شده را برابر او گذاشت.
پادشاه خیس عرق از خواب پرید. حکیمان و مشاوران را
خواست تا خوابش را تعبیر کنند. هر کدام چیزی گفتند، تا
آن که نوبت به وزیر رسید. وزیر گفت:

— به نظر من تعبیر خواب شما این است که به زودی دشمن
بر سر زمین ما می‌تازد و پیروز می‌شود، اما در این حین و جیهه
سرمی‌رسد و دشمن را تارو مار می‌کند، ولی کسی دیگر را به
جای شما به تخت می‌نشاند.

پادشاه که از این تعبیر عصبانی شده بود، بر وزیر خشم
گرفت و گفت:

— ای دروغ‌گو، حتی استخوان‌های وجیهه نیز تا کنون در
زندان پوسیده‌اند. این دروغ شاخ دار تورا کدام احمقی باور
می‌کند. الان برایت آشی بپزم که خودت حظ کنی.
و دستورداد تا وزیر را به زندان بیاندازند.

از آن‌پس شاه دچار کابوس بود. از قرس می‌لرید وزانو انش
به هم می‌خورد. شب‌ها مثل گراز تیرخورده به خود می‌پیچید
و خوابش نمی‌برد. بعد از یک هفته چاپاری از راه رسید و پیغامی
را که به نام شاه «جورجان» بود به او داد و لگدی به چهار پایه
پیش‌تخت زد و پیش از آن که کسی از جا بجنبد از آن‌جا خارج
شد و به چاک زد.

پادشاه در اندیشه آن که عاقبت کار چه خواهد شد، ساعت‌ها
گیج و مبهوت بود. سرانجام بنابه صلاح‌دید مشاوران و نزدیکان،
وزیر را از زندان آزاد کرد و مشکل مملکت را با او در میان
گذاشت.

وزیر که از رفتار شاه سخت آزرده بود، شاه را به خاطر
کردارش سرزنش کرد و چون او را چون خر در گل مانده دید
آستین بالا زد و دست به کار شد.

وزیر با هدایای بسیار به سوی لشگر دشمن به راه افتاد.
در نزدیکی اردوگاه آن‌ها توقف کرد و از آن‌جا پیامی به خط و

امضاء خود به عنوان پادشاه «جورجان» فرستاد: «هر بلایی می‌خواهید به سرمن بیاورید ولی کاری نکنید که خون مردم بی‌گناه ریخته شود». نامه را چون به وجیهه دادند، آنرا خواند و دست خط وزیر را شناخت. فوراً او را احضار کرد. نقاب از چهره ببرگرفت و به گرمی اورا پذیرفت و ازاو به خاطر آن که سر بزنگاه وی را نجات داده بود، تشکر کرد.

وزیر نیز فوراً وجیهه را بهجا آورد و مانند دخترش در آغوش کشید.

وجیهه به وزیر گفت:

— آمدہام تا مملکت را از شر پادشاهی پدرم برهانم.

وزیر گفت:

— چه سعادتی، اقبال به این مملکت روی آورده، چه از این بهتر.

وجیهه با لشکریانش به شهر وارد شد. مردم شهر که از دست شاه ظالم به تنگ آمده بودند، دروازه‌های شهر را به روی ملکه وجیهه آباد گشودند. به دنبال شاه همه‌جا را گشتند، عاقبت او را در زیر آخر طویله‌ای یافتند. همسر وجیهه شمشیر کشید تا سر از تن پادشاه جدا کند. شاه به التماس وزاری افتاد. دل دختر به رحم آمد و از خون او در گذشت.

وجیهه در همه زندان‌ها را گشود. زور گویان را سرجایشان نشاند. اداره امور را بدست مردم خوش‌نام داد و شوهرش را که چوپان زاده‌ای نیک سرشت بود، به تخت پدر نشاند.

و بدین ترتیب به آرزوی خود رسید.

دختر مرد تهی دست

یکی بود، یکی نبود. پس گنبد کبود، بالاتر ک نشسته بود.
خره خراطی می کرد. موشه عطاری می کرد. اسبه عصاری می کرد.
فیله او مد به رقصی افتاد و دندونش شکست....
پادشاهی پسری داشت که خل و چل بود. آن قدر سر مردم
بی چاره بازی در آورده بود که همه از دستش بدهستوه آمدند.
یک روز عده‌ای جمع شدند و به شاه شکایت کردند.
پادشاه که نمی خواست کسی به پرسش نازک تراز گل بگوید،
جلادها بش را سر مردم بی چاره ریخت. وزیر پا در میانی کرد و
گفت:

— قبله عالم! از خشم مردم بترس که اگر کارد به استخوانشان
برسد، نمی گذارند سنگ روی سنگ بند شود. بهتر است پسرت
را مکتب بگذاری تا کمی چیز یاد بگیرد و سر عقل بیاید.
پادشاه قبول کرد و پرسش را به مکتب گذاشت.
عزیز بی جهت شاه تا چشمش به درس و مشق افتاد، جیغش
به هوا رفت:

— درس خواندن مال فقیر بی چاره هاست. کی دیده که پسر
شاه درس بخواند؟
علم می دانست هر گاه بر پسر سخت بگیرد، پسر به شاه
شکایت می کند و آن وقت خر را بیار و با قالی بارگن. از این رو
او را آزاد گذاشت تا هر غاطی که دلش می خواهد بکند.

پسر سه سال به مکتب رفت و در همه این مدت الف را از ب تشخیص نمی داد. تنها چیزی که یاد گرفت تاس بازی بود. یک روز پادشاه چهارصد حکیم و دانشمند خود را خواست تا امتحان کنند که پسرش چیزی سرش می شود یانه. پادشاه پرسید:

— بگو پسرم چه چیزی تا حالا یاد گرفته ای؟ عزیز دردانه شاه، یک مشت تاس از جیبش در آورد و گفت: — تاس بازی.

پادشاه، معلم پسر را به دست جلال سپرد و هفت بچه او را بیتیم کرد.

شاه جارچی هارا به شهر فرستاد تا همه جا جار بزنند:

— پادشاه چهل روز مهلت داده که پسرش را باسواند کنید، و گرنه همه شهر را زیورو می کند و همگی تان را به خاک سیاه می نشانند.

در آن شهر مردی بود که از همه تهی دست تر بود. این مرد، دختری داشت که ریسندگی می کرد و از این راه گلیم خود و پدر و مادر پیرش را از آب می کشید. روزی پدر پیر گریه کنان به خانه آمد و به دختر گفت:

— اگر ظرف چهل روز پسر کودن شاه باسواند نشود، دمار از روز گار همه ما در می آورند. دختر گفت:

— پدر این کار بامن. تو فقط برو به پادشاه بگو که دختر من این کار را می کند.

پدر در ابتدا زیر بار نرفت ولی چون اصرار دختر را دید راه افتاد و بیش شاه رفت و به او گفت:

— قبله عالم! دخترم حاضر است که به پسر شما خواندن و نوشتن باد بدهد.

شاه قبول کرد و پسر ابله و کودن خود را به دختر مرد تهی دست سپرد.

پسر شاه تا دختر ریز نقش هر د تهی دست را دید پیش خود
گفت: «چنان پوستی از سرش بکنم که خودش حظ کند». دختر هم حساب کار دستش بود و می دانست با چه عزیز در دانهای طرف است، در اولین برخورد کشیده جانانهای به صورت او زد.

برق از چشم‌های پسر پرید. وازان‌جا که بسیار کم دل و ترسو بود، جا زد و سرش را توی لاك خودش فرو برد. ازان پس اگر اخم دختر درهم می رفت، لرزه به جان او می افتاد و رنگش مثل گچ سفید می شد. بدین ترتیب دختر زهرچشمی از او گرفت و وادار به خواندن و نوشتنش کرد.

بعد از چهل روز پادشاه چهارصد حکیم و دانشمندش را خواست و به آن‌ها گفت:

— وای بهحالتان اگر پسرم چیزی یاد نگرفته باشد.
پسر شروع کرد به خواندن ولی این بار مثل خردگل نماند.
چشمان همه از تعجب گرد شد. نی‌سرانجام گل داده بود.
پادشاه از حکما پرسید:

— خوب، پسر من چه طور درس خوانده؟
همه ریش‌ها را جنباندند و گفتند:
— شاه زاده خیلی باهوش است.

مردم به دختر آفرین گفتند. و سرتا پایش را جواهر گرفتند.
وازاین که کار به خیر گذشته خوش حال شدند. دختر هم راهی منزل خود شد.

چند روز بعد شاهزاده مریض شد. هر چه کردند لب به غذا نزد. هر چه کردند لام تا کام حرفی نزد.
غم در دل پادشاه لانه کرد. جارچیان را به کوی و بروز فرستاد تا جار بزنند:

— هر کس پسر پادشاه را به حرف درآورد، سرتا پایش را طلا می گیریم و کنیزی ماہرو وسیله چشم به او می بخشیم.
پیرزنی سرد و گرم روزگار چشیده به قصر آمد و به هر

ترتیب که بود از شاهزاده درآورد که او دختر مرد تهی دست را می خواهد.

پادشاه منجمان را خواست و آنها با زور و زحمت بسیار ستاره شاهزاده و دختر مرد تهی دست را درخسان دیدند. با آن که دختر راضی نبود، بساط عقد راه افتاد و عروسی سرگرفت.

شاهزاده که همه نقشه اش انتقام گرفتن از دختر بود در همان اولین روز عروسی داد چاله‌ای کندند و او را از گیس‌هایش در آن چاله آویزان کردند و پوزخندزان گفت:
— چیزی که عوض دارد گله ندارد. دختره پابرهنه، حالا بکش ببین چه مزه می دهد!

پسر شاه کله سحر پامی شد و به شکار می رفت و عصر که بر همی گشت دختر را از چاله بیرون می کشید و صبح روز بعد دوباره همان طور آویزان می کرد. این کار تا چهل روز تکرار شد. از دختر جز پوست واستخوان چیزی نماند.
روز چهل و یکم دختر دست به دامن پسر شد و گفت: «دلم برای پدر و مادرم یک ذره شده، یک بار هم که شده بگذار بروم آن هارا ببینم و زود بر گردم».

پسر قبول کرد و گفت:
— برو ولی زود بر گرد. اگر دیر کنی، پوست را پراز کاه می کنم و می دهم که از دروازه شهر آویزان کنند، تا مردم بدانند که عاقبت سرپیچی زن از حرف شوهر چیست?
دختر با عجله رو بندش را زد و چادرش را سرکشید و با دو قا نان ذرت زیر بغل، سمت خانه پدر به راه افتاد.
مادر پیر تا دخترش را به آن حال و روز دید، دست پیاچه شد و گفت:

— واى دخترم چه به سرت آورده‌اند که مثل کاه زرد و مثل نی باریک شده‌ای؟
بعض دختر ترکید و مثل ابر بهاری گریست. کمی که آرام

شد، سفره دلش را باز کرد و همه چیز را برای مادرش گفت:
 مادر سروروی دختر را شست، موهاش را مرتب کرد و
 بعد از آن که غذای مفصلی به او داد، رفت و عکس دختری را
 از ته صندوق بیرون کشید و به او نشان داد و گفت:
 - دخترم، این دفعه که شوهرت خواست ترا بزند، تو خودت
 را خوشحال نشان بد، هر چه او بیش تر زد، تو بیش قر بخند.
 وقتی که ازت پرسید «چرا می خندي؟» بگو: «کنک تو برای
 من از نان قندی هم خوشمزه تر است، تو سرور و آقای منی،
 هر کاری بامن بکنی حق داری» و بعد این عکس را از سر طاقچه
 بردار و بگو: «الله صاحب این عکس کور شود، اگر شوهرم را
 از من بگیرد».

دختر بر گشت و همین کار را کرد.

همین که چشم پسر به عکس دختر افتاد، یک دل نه صد دل
 عاشق او شد. و بهزنش اصرار کرد تا بگویید این دختر کیست و
 کجا زندگی می کند؟ دختر کمی لاپوشانی کرد و چون دید
 شوهرش دست بردار نیست، شروع کرد به گفتن آن چه که مادرش
 بهش گفته بود:

- صاحب این عکس آق بیلک، دختر پادشاه ملک ارم است.
 می گویند اگر همه دنیا را زیر پا بگذاری، دختری به قشنگی او
 پیدا نمی کنی. صورتش از زیر هفتاد پیچه، مثل هفتاد شمع روشن
 می درخشد. تا به حال شاهها و شاهزاده های زیادی بدخواستگاری
 او رفته اند ولی او دست رد به سینه همه آن ها زده و گفت: «من
 به کسی شوهر می کنم که بتواند سه بار مرا به حرف بیاورد».
 تا به حال عاشقان سینه چاک زیادی سر این کار جان خود را از
 دست داده اند.

پسر این ها را شنید و دل از کف داد، کاروانی راه انداخت
 و پس از شش ماه به ملک ارم رسید. نزدیکی دروازه با غمی بود این
 از لاله و گل سرخ بلبل ها در آن نغمه سرایی می کردند. پرندگان
 زیبا از شاخه ای بدهشخه دیگر می پریدند. در میان با غم روی تختی

طلایی، تشكی از اطلس گران‌بها گستردہ شده بود. در استخر کنار تخت و نهرهای اطراف آن به جای آب، شیر جاری بود. پسر وارد با غش و رفت روی تخت نشست. همراهانش هم اسب‌هایشان را ول کردنده و هریک به طرفی رفتند.

در این وقت سه کبوتر از راه رسیدند و در کنار تخت نشستند. وردی خواندند و تبدیل به سه پری زیبا شدند. و بی اعتماد شاهزاده، شروع کردند به بازی شطرنج. و سط بازی، یکی از پری‌ها خواست کلک بزنند که دو تای دیگر مچش را گرفتند و گفتند:

— کلک، کار آدمی زاد است اگه شیر خام خورده.

پسر از کوره در رفت و گفت:

— کلک کار پریزاد است که شیر خام نخورده.

یکی از پری‌ها گفت: «اگر ریگی به کفشت نیست بیا با هم شطرنج بزنیم». در چند دست بازی، پسر همه دار وندارش را باخت. شمشیرش را کشید که مثلاً حق آن‌ها را کف دستشان بگذارد، ولی با اشاره نوک پایی یکی از پری‌ها مثل هندوانه‌ای لهیده روی زمین پنهن شد. پری‌ها زدند زیرخنده و چشم‌هایشان مثل چشم‌های گربهٔ دنبه خورده، برق زد.

شاهزاده خسته و کوفته بدرآه افتاد. رفت و رفت تا رسید به کاخی اکه هفت برج بلند در اطراف آن بود. با نشانی‌هایی که گرفته بود، فهمید که این همان کاخ آق‌بیلک، دختر پادشاه ملک روم است. سرهای بریده‌ای که از برج‌های اطراف کاخ آویزان بود، پسر را به وحشت انداخت.

با این‌همه وارد قصر شد. او را پیش آق‌بیلک بردند. تا چشم پسر به آق‌بیلک افتاد، خودش را باخت.

آق‌بیلک، با اشاره چشم وابرو او را به بازی شطرنج دعوت کرد. پسر که تازه طعم باخت را چشیده بود، چندتا تاس از جیبیش در آورد و در وسط انداخت. ولی هنوز فرصت سرخاراندن پیدا نکرده بود، که آق‌بیلک از او برد. آق‌بیلک به جلال اشاره کرد که حسابش را برسد. ولی وزیر پادرمیانی کرد و از آق‌بیلک خواست

که پسر را به او بیخشد.

وزیر او را به خانه خود برد و به جای غلام پیرش اکه دیگر تو انا بی کار کردن نداشت، به کار روغن کشی واداشت.
پسر که تا آن وقت لای پنبه بزرگ شده بود، مجبور شد شب و روز کار کند، آش ماش بخورد، در طویله روی کاه بخوابد و از حرارت تا پاله گرم شود.

یکی از روزها، نامه‌ای نوشته و توسط کاروانی که به توران زمین می‌رفت، برای پدرش فرستاد.
در نامه نوشته بود:

«پدر عزیز، مدتی است که نور چشم تو به خاطر دختر آق‌بیلک راهی ملک ارم شده، ولی در عشق شکست خورده و همه چیزش را از دست داده، اکنون سه سالی است که روغن‌کشی می‌کند و دیگر نشانی از شاهزادگی با خود ندارد. پدر عزیز، بدان که همه این آتش‌ها را زن گیس بریده من بدپا کرده. هر چه که تا به حال بر من آمد، زیر سراوست. از تو می‌خواهم که همه دو دمان اورا به گاری بیندی و در کویر رها کنی. اگر این کار را نکنی هیچ وقت ترا نمی‌بخشم پدر!»

از بخت بداو، ساربان که همسایه مرد تنهی دست بود پسر را شناخت و از نوشتہ او باخبر شد و همین که به ملک توران رسید به خاطر نان و نمکی که با مرد تنهی دست خورده بود یک راست به سراغش رفت و موضوع نامه را با او و دخترش در میان نهاد.
دختر نامه را گرفت و پاره کرد و نامه دیگری از قول شوهرش نوشت و به دست کاروان سالار داد تا به شاه برساند. در نامه این طور آمده بود:

«پدر نور چشم تو، اکنون در ملک ارم است و با آق‌بیلک پیری پیکر زندگی می‌کند، و تاج پادشاهی هفت کشور را بر سر دارد. در همه دنیا دیگر کسی نیست که از او فرمان نبرده پدر، بدان که پسر تو این همه را از زن خود دارد. از تو می‌خواهم که سر اپای آن زن و نزدیکانش را طلا بگیری و نگذاری آب در

دلشان تکان بخورد. اگر جزاین کنی با هفتصد هزار سپاهی به آن جا می‌آیم و خاکت را به توبره می‌کشم.»
پادشاه، نامه پسررا با ترس ولرز خواند و به گفته پسر عمل کرد.

همان شب دختر موهايش را کوتاه کرد. لباس شوهرش را پوشید واسب تندر وهي را زین کرد و پس از خدا حافظی از پدر ومادرش بهسوی ملک ارم بهراه افتاد.

رفت و رفت تا به همان باغی رسید که روزی روزگاری، شاهزاده در آن شطرنج زده بود. داخل شد. اسبش را گوشه‌ای بست و روی تخت نشست. باز سه کبوتر آمدند، وردی خواندند و به سه پری خوشگل بدل شدند و شروع کردند به بازی شطرنج، این بار نیز یکی از پریها خواست کلک بزنند که دوقایی دیگر میچش را گرفتند و گفتند:

— کلک کار آدمی زاد است که شیر خام خورده.

دختر گفت:

— کلک کار پری زاد است که شیر خام نخورده.

یکی از پریها گفت:

— اگر راست می‌گویی و کلکی در کارت نیست، بیا تا با هم بازی کنیم.

دختر هر سه تای آنها را مات کرد. و گفت:
این بار سر خودمان بازی می‌کنیم. هر کسی برد صاحب و اختیار دار دیگران باشد.

دور آخر نیز، دختر برد و صاحب پریها شد. پریها که وضع را این طور دیدند زیر گریه و گفتند:

— ما کنیزان آق بیلک دختر پادشاه ارم هستیم. اگر او بداند که ما بندۀ تو شده‌ایم دمار از روزگارمان در می‌آورد. ما را بیخش، در عوض هر چه بخواهی به تو می‌دهیم.

دختر گفت:

— من شما را آزاد می‌کنم، اما به این شرط که آق بیلک را

سه بار به حرف بیاورید.
پری‌ها قبول کردند و سه پر از بالشان کندند و به دختر دادند
و به او گفتند:

— در اطاق آق‌بیلک سه تخت هست، یکی از زمرد، دیگری از یاقوت، سومی هم از لعل. هر خواستگاری می‌آید، آق‌بیلک طبق عادت اول روی تخت زمرد می‌نشیند، تا او را به حرف آورد. همین که او روی تخت نشست، یکی از پرها را آتش بزن و بعد از تخت بخواه قصه‌ای بگوید. آن وقت یکی از ما زیر تخت می‌آید و قصه‌ای تعریف می‌کند و در آخر، از تو سئوالی می‌کند. یادت باشد که باید جوابی بی‌ربط بدھی آن وقت آق‌بیلک بی‌خبر از همه‌جا فکر می‌کند که تو تخت را به حرف آورده‌ای و از تعجب به حرف می‌آید. و بعد می‌رود روی تخت یاقوت می‌نشیند. تو پر دوم را آتش بزن و باز از تخت بخواه که قصه‌ای بگوید. و به سئوالی که ازت می‌شود باز هم جوابی بی‌ربط بده. و بار سوم هم همین کار را بکن.

پری‌ها این را گفتند و، به کبوتر بدل شدند و رفتند. دختر با همان سرو وضع راه افتاد و یک راست به قصر رفت و دید که آق‌بیلک با هفتاد پیچه ابریشمی نازک و ظریف، در میان کنیز کان ماهروی خود نشسته و مثل آفتاب می‌درخشد. آق‌بیلک هم دید که جوانی خوشگل و خوش اندام که تا آن وقت نظریش را ندیده بود، به خواستگاری او آمد، با اشاره چشم و ابرو از جوان خواست که بخشش را در تاس بازی امتحان کند. هر دو نشستند و بازی شروع شد. هر افسونی که آق‌بیلک به کار برد، نگرفت و عاقبت بازی را باخت. آن وقت با حالی عصبانی رفت و روی تخت زمرد نشست.

دختر به بھاندای از اطاق بیرون رفت، یکی از پرهارا آتش زد و برگشت و گفت:

— ای تخت زمرد! از سفری شش ماهه می‌آیم، چیزی بگو تا دلم باز شود و خستگی راه را فراموش کنم!

تخت شروع به داستان سرایی اکرد:

— در زمان‌های بسیار دور نجاری بود که پول و پله‌ای بهم زد و بار و بندیلش را بست تا به جایی دیگر برود. دوست زرگرش چون از نقشهٔ او باخبر شد، همراه او راه افتاد. در راه به خیاطی که دوست زرگر بود برخوردند و او هم با آن‌ها همراه شد. از چند آبادی که گذشتند، خیاط، دوست جادوگرش را دید واز او خواست که با آن‌ها همسفر شود. بدین ترتیب چهار نفری راه افتادند و رفتند. یک شب که همگی برای خواب دراز کشیده بودند، نیجار هرچه کرد خوابش نبرد. بلند شد و یک عروسک چوبی درست کرده کنار اجاق گذاشت و خوابید. کمی بعد زرگر از خواب برخاست، چشمش به عروسک افتاد. یک سکهٔ نقره‌ای آب کرد و برای عروسک ناخن و دندان و چشم گذاشت. کارش که تمام شد گرفت خوابید. در همین آن خیاط از خواب بیدار شد. پیراهنی قشنگ برای عروسک دوخت، تن او کرد و خوابید. جادوگر که بیدارشد، وردی خواند و در عروسک دمید. عروسک به صورت دختری ترگل و ورگل و قشنگ درآمد که آدمی خواست صبح تا شام بنشیند و تماشایش کند. صبح که همگی بیدار شدند، سر این که دختر به کدام یک از آن‌ها می‌رسد، بینشان دعوا افتاد. حالاً ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو که این دختر حقاً مال کیست؟

دختر مرد تنهی دست گفت:

— حقاً مال خیاط است. اگر خیاط پیراهن تنش نمی‌کرد، عروسک نمی‌توانست آدم بشود.

آقیلک از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

— جواب از این احمقانه‌تر نمی‌شود. ای کودن مگر خود تو با لباس به دنیا آمدی؟

از همه‌سو صدای بوق و اکرنا بلند شد. اول بار بود که آقیلک به حرف می‌آمد.

آقیلک عصبانی، مثل گربه‌ای وحشی که لقمهٔ چرب از

دهانش قاپیده باشند، از جا جهید و رفت روی تخت یاقوت نشست.

دختر پر دوم را آتش زد و گفت:

— ای تخت یاقوت تو هم چیزی بگو تا دلم بیش تر بازشود.

پری دوم در زیر تخت حاضر شد و شروع به حکایت کرد:

یکی بود یکی نبود: مرد ثروتمندی بود که سه پسر داشت.

روزی از روزها صد اشرفی به پسر بزرگ ترداد تا به تاشکند برود
وازان جا گوسفند های چاق و چله بخرد.

پسر پول را گرفت و به راه افتاد. هنوز از چند آبادی نگذشته

بود که در کنار جاده پسر بچه‌ای را دید که کلاه پاره پوره‌ای

در دست گرفته و می‌گوید:

— طلا دارم ، طلا دارم

کلاهی پربها دارم

به سر بگذار و نیت کن

به هر نقطه غریمت کن.

پسر کلاه را به صد اشرفی خرید و به خانه برگشت. چشم پدر

که به کلاه پاره پوره افتاد، فریادش به آسمان بلند شد و گفت:

— تو آگه نان مرا آجر کردی. این که نشد تاجری. تاجر

خوب آن است که از آب کرده بگیرد.

آن گاه پسر وسطی را صدا زد و صد اشرفی به او داد تا به

«او زگن» برود و ازان جا برنج خوب و ارزان بخرد و بیاورد.

پسر وسطی هم هنوز از خانه خود چندان دور نشده بود که

در راه پسر بچه‌ای را دید که آئینه شکسته در دست گرفته و

داد می‌زند:

جام جهان نما دارم

آئینه طلا دارم

بیا در آن تماشا کن

مراد خویش پیدا کن.

پسر بی معطلی صد اشرفی اش را داد و آئینه شکسته را خرید

و به خانه باز گشت. همار پدر از دست او نیز به آسمان برخاست.

نوبت به پسر سومی رسید. او نیز صد اشرفی گرفت و رفت تا در بازار دکان صرافی باز کند. پسر تا از خانه پیرون رفت. بچه‌ای را دید که در لگن سوراخی نشسته‌واز خاکریز بلندی سرمی خورد. و با صدای بلند می‌گوید:

یک چرخ و گاری دارم
یک اسب کاری دارم
نه کاه میخواهد، نه یونجه
می‌برد تا گنجه.

پسرک صد اشرفی را دادوبا لگن سوراخ به خانه برگشت. پدرش این بار از کوره در رفت، عصایش را برداشت و به جان پسرها افتاد و تا می‌خوردند، زد. بعد رفت که آینه شکسته را بردارد و به زمین بکوبد، ولی پسر کوچک تر پرید آینه را از دست او قاپید. تا چشم پسر به آینه افتاد، دید که دختر پادشاه مرده و جمعیت زیادی دورش را گرفته‌اند و دارند گریه می‌کنند. فوراً تاس را برداشت و کلاه را به سر گذاشت. در یک چشم به همزدن خود را به تابوت رساند. لگن سوراخ را پراپ کرد و به سر و صورت دختر ریخت. دختر شاه چشم‌هایش را باز کرد و از جا بلند شد. حالا ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو که چه چیز دختر پادشاه را زنده کرد؟ آینه شکسته؟ کلاه پاره پوره؟ یا لگن سوراخ؟

دختر مرد تهی دست دست‌هایش را بهم مالید و گفت:
- البته که آینه، اگر آینه‌ای نبود و پسرک، دختر مرده پادشاه را در آن نمی‌دید، هیچ کار نمی‌توانست بکند.
آقیلک که از شنیدن داستان به هیجان آمده بود، برآشفته گفت:

- عجب احمقی هستی! اگر این طور است به قبرستان برو و به مرده‌ها زل بزن تا زنده شوند.
بار دیگر بوقها و کرناها به صدا درآمدند. آقیلک برای بار دوم نیز به حرف آمده بود و درحالی که از شدت عصبانیت

می لرزید بلند شد و رفت روی تخت لعل نشست.
دختر مرد تهی دست پر سوم را آتش زد و پری سوم زیر
تخت آمد.

دختر گفت:

— ای تخت لعل توهم چیزی بگو.
پری از زیر تخت گفت می گویم اما بشرطی که به آنچه
می گویم خوب گوش کنی و بدستوالی که ازت می کنم، درست
جواب بدهی.

دختر گفت:

— بگو ای تخت سراپا گوشم.
تخت شروع به داستان سرایی کرد:
— پادشاهی بود که یک طوطی داشت و آن را خیلی دوست
می داشت. تنها ناراحتی طوطی این بود که از سرزمهین خود
دور بود و بیاران و آشنايان خود را نمی دید. یک روز به خود گفت:
— تا وقتی که من زنده ام پادشاه از من دست بردار نیست،
بیهتر است خود را به مردن بزنم، ببینم چه می شود، و خودش را
به مردن زد.

پادشاه تا چشمش به طوطی مرده افتاد، آن را از قفس در
آورد و روی پشت بام انداخت. طوطی پر زد و به طرف هندوستان
به راه افتاد.

مدتها گذشت واز طوطی خبری نشد تا این که یک روز سر
و کله اش پیدا شد و میوه ای هم برای شاه سوغاتی آورد. شاه
خیلی خوشحال شد، میوه را گرفت و روی طاقچه در بشقابی
طلایی گذاشت. این میوه خیلی عجیب و غریب بود. هم شیشه
سیب بود و هم شبیه هلو، و در عین حال نداشتن بود و نه آن.

روز بعد شاه در حالی که طوطی را بر شانه خود نشانده بود،
و با سوغاتی خود بازی می کرد، به اصطبل رفت تا به اسبیش سری
بزند. وقتی که به کنار اسبیش رسید، یک دفعه میوه از دستش افتاد
واسب در یک چشم به همزدن آن را خورد. خوردن میوه همان

و مردن همان.

شاه از کوره دررفت و جابهجا کله طوطی را کند. حالا
ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو دراین قضیه چه کسی
گناهکار بود؟ پادشاه، اسب و یا طوطی؟

دختر جواب داد:

- گناه از اسب شکمو بود که میوه را خورد.

بار دیگر طاقت آق بیلک طاق شد و گفت:

- ای شاه احمقها! مگر اسب کف دستش را بو کرده بود که
به میوه لب نزند؟

طبلها و کرناها بار دیگر به صدا درآمدند و مردم از ته دل
هورا کشیدند. آق بیلک برای بار سوم هم به حرف آمده بود و از
آن پس نمی‌توانست سر خواستگاران بی‌گناه را بالای دار بفرستد.
آق بیلک پیش خود گفت:

- دیدی، چه بالایی سرم آمد. حالا مجبورم زن این جوان
 بشوم که معلوم نیست زیر کدام بوته بدعمل آمده، حیف آن
 شاهزاده‌های رشید نبود که همه‌شان را سر بدنیست کردم. ولی
 چه کار می‌توانم بکنم که خود کرده را تدبیر نیست.

در این وقت دختر مرد تهیdest شمشیرش را کشید و گفت:

- ای دختره جانی! این همه جوان را به پایی مرگ کشاند
 چه بود؟ حالا آماده شو تا شرت را از سر مردم کم کنم.
 آق بیلک بهزاری والتماس افتاد:

- به خدا من بی‌تقصیرم، جادوگری طلسمنم کرد و مرا
 به این کار و ادشت، و تو آن طلس راشکستی. حالا هر چه می‌خواهی
 با من بکن!

دختر مرد تنهی دست که به دنبال چیز دیگری بود، از خون
 او در گذشت و به او گفت که برای پیدا کردن شوهرش اینجا
 آمده است و بعد نشانی‌های شاهزاده ابله را داد تا پیدایش کند.
 آق بیلک دستور داد همه‌جara گشتند، اما شاهزاده ابله را

نیافتنند. دختر مرد تهی دست پیش خود فکر کرد که لابد سرش را زیر آب کرده‌اند. راه افتاد و به توران برگشت.
واما بینیم برس شاهزاده احمق چه آمد.

وقتی که دختر مرد تهی دست داشت نشانی‌های شوهرش را به آقیلک می‌داد، وزیر هم آن‌جا بود. وزیر فوراً رفت و همه چیز را به پسر گفت.

شاهزاده کودن رفت و در چاهی مخفی شدو تا رفتن زنش از آن بیرون نیامد.

پس از آن که آب‌ها از آسیاب ریخت. پسر از چاه درآمد و پیش آقیلک رفت و به او گفت:

— حقیقت آن است که پدر من پادشاه توران است. چندی پیش نامه‌ای نوشتم و ازاو خواستم زن گیس بریده‌ام را چهارشقه کند، ولی نمی‌دانم این نابه کارچه افسونی به کاربرد و به‌این‌جا آمد و تورا هم گول زد و به حرف آورد. بهتر است دست به یکی کنیم و بلا بی سرش بیاوریم که خودش حظ کند.

آقیلک که از شدت خشم زعفرانی رنگ شده بود، گفت:

— چهل هزار سپاهی بردار و به توران بیر و آن بی‌سروپارا دست و پا بسته، به‌این‌جا بیاور. می‌خواهم که خون او زیر پایم را فرش کند.

شاهزاده ابله «اطاعت می‌کنم» گویان، دوید و رفت و از فرط عجله هفت بار تزدیک بود از پله‌ها بیفتند.

همان روز با چهل هزار سپاهی به‌طرف توران راه افتاد. همین که به دروازه شهر خود رسید، پیکی را همراه نامه‌ای پیش پدرش فرستاد. در نامه نوشته بود: «بدان‌ای پدر که من فرمانروای هفت کشورم، سه‌روز به‌تو مهلت می‌دهم که تسليم شوی و به استقبالم بیایی و گرنم می‌آیم و همه‌جا را باخاک یکسان می‌کنم». پادشاه نامه‌را گرفت. چهارصد حکیم و دانشمند را خواست و به‌آن‌ها گفت:

— پسر خود ساخته ام از سفر بازگشته و چنان که می گویند فرمانروای هفت کشور است، اگر به استقبال او نرویم می آید و تراکمان را به تو ببره می کشد.

چهارصد حکیم و دانشمند سر وربشی تکان دادند و حرف شاه را تصدیق کردند. شاه از جلو وزیران از عقب، پایی پیاده به طرف دروازه راه افتادند.

تا چشم پسر بدآنها افتاد، بادی به غبب انداخت و در حالی که سبیل هایش را تاب می داد، سرپرداز داد کشید:

— مگر به تو نگفته بودم که زنم را به خاک سیاه بنشانی؟ چرا این کار را نکردی؟ یا الله تا دیر نشده داری به پا کن، می خواهم هر چه زودتر سراورا بالای دار ببینم!

پادشاه از قرس نقش زمین شد. پسر شمشیر را کشید و به جان همراهان شاه افتاد.

این را اینجا داشته باشید تا به سراغ دختر مرد تهی دست برویم.

دختر همین که از لشکر کشی شوهر ابلهش آگاه شد، لباس رزم پوشید و شمشیر و سپرداز را برداشت و راه افتاد. پرداز هر چه کرد که جلوی اورا بگیرد نشد. دختر گفت:

— من این ابله را خوب می شناسم، اگر پیشش کرنم کنی سوارت می شود، اگر سرش داد بکشی به پایت می افتاد.

و بعد سوار اسب شد و به طرف دروازه رفت. چون نزدیک لشکر رسید، فریاد زد:

— هر که مرد میدان است، نزدیک بیاید و بامن بجنگد. شاهزاده تا زنش را در آن سرو وضع دید، یکه خورد و شمشیر از دستش افتاد و نتوانست خودش را روی اسب نگهداشد. از حال رفت و میان پهنه اسبان نقش زمین شد.

سپاهیان چون وضع را چنین دیدند، سراسیمه پا به فرار گذاشتند.

دختر مرد تهی دست ، شاهزاده ابله را به بند کشید و او را
به میدان شهر برد و همانجا بهدار آویخت.
مردم هرچه گشتند ، پادشاه را نیافتند ، معلوم نبود به کدام
گوری گریخته بود. بعد از آن حرف دختر مرد تهی دست بود که
همه‌جا پیش می‌رفت.

بلبل گویا

در روز گار قدیم، پادشاهی بود مثل غالب شاهان، ظالم و قیهار، او از راه غارت و چپاول مردم و غصب دار و ندارو حتی خوراک و پوشاك آنها مال فراوانی گردآورده بود. او آنقدر طلا و جواهر از این راه جمع کرده بود که دیگر خزانه‌اش گنجایش نداشت. عاقبت از فرط ثروت، دچار هوس‌ها و تصمیم‌های عجیب و غریب شد و خواست که در باغ قصر درختی بسازد که برگ‌هایش ارزمرد، تنهاش از طلا و شاخه‌هایش از جواهرات باشد. برای این کار همه استاد کاران را جمع کرد و چنین گفت: «من درختی می‌خواهم که تنهاش از طلا، برگ‌هایش از زمرد و زبرجد و میوه‌هایش یاقوت و گوهر باشد.

چنین فرمانی مردم شهر را باز هم بیشتر اندوه‌گین کرد چون همه می‌دانستند تا فراهم شدن این درخت دیگر آه در بساط کسی باقی نخواهد ماند.

بالاخره، پس از ۷ سال درخت آماده شد و پادشاه روزهای گرم تابستان تختخوابش را زیر این درخت گران‌بها پنهن می‌کرد و می‌خواید واژاین که دارای چنین گنجینه‌ای است لذت‌منی برد. یک روز که شاه در سایه درخت خوابیده بود، ناگهان آفتاب به صورتش افتاد و بیدارش کرد. شاه چشم‌هایش را مالید و به بالا نگاه کرد و دید یکی از برگ‌ها نیست و آفتاب از آن‌جا نفوذ می‌کند. خشمگین از جا برخاست، همه داروغه‌ها و وزرا و

مسئولین را جمع کرد و گفت:

— اگر دزد برگ درخت را پیدا کردید که هیچ و گرنه چنین کشوری که در آن دزد پیدا شود به درد من نمی خورد و تمام آن را ویران خواهم کرد!...

وزیر دست راست گفت:

— قربان جسارت است. اما بهتر است اول کسانی را مأمور مراقبت از درخت کنید تا دزد را پیدا کنند. اگر آنها نتوانستند سارق را دستگیر کنند آن وقت امر به سیاست همه کشور بفرمائید. پادشاه دستور داد تا ۸۰ نگهبان شمشیردار و ۴۰ کمان کش در اطراف درخت پاسداری بدهند. اما همه اینها نیمه شب که شد خوابشان گرفت و هر کدام به امید دیگری به خواب رفتند. صبح اکه بیدار شدند دیدند که یکی از میوه های درخت نیز ناپدید شده است. شاه که از شدت غضب موهای سرش سیخ ایستاده بود جلادان را صدا کرد و گفت:
— این ۸۰ نفر را گردن بزنید.

وزیر دست راست بار دیگر به سلطان گفت:

— قبله عالم — اگر قرار باشد هر روز شما دستور بدهید که ۸۰ نفر را گردن بزنند آن وقت به زودی در این کشور کسی باقی نخواهد ماند که کار کند تا ما بخوریم. بهتر است اینها را بهزندان بیاندازیم و برای امشب گروه دیگری رابه نگهبانی بگذاریم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید و پرسید:

— بسیار خوب، اما کسانی را پاسدار بگذارید که امشب حتماً دزد را برای من پیدا کنند و گرنه تموم مردم کشور را از دم تیغ می گذرانم و مملکت را باخاک یکسان می کنم.

پادشاه سه پسر داشت. آنها تصمیم گرفتند اکه خودشان از درخت پاسداری کنند. شب اول پسر بزرگ از پدر اجازه خواست و به نگهبانی درخت مشغول شد. نیمه شب خسته شد و بدون این که متوجه شود خوابش برد. صبح که برخاست دید که این بار

شاخه از درخت را به کلی برده‌اند. پادشاه که از فرط غصب روی پاهایش بند نبود دستور داد پرسش را به زندان بفرستند ولی خواست تصمیم‌های سخت تری بگیرد که پسر میانی‌اش از پدر درخواست کرد که نگهبانی درخت را به او بسپارند. پادشاه موافقت کرد و گفت:

- اگر امشب دزد پیدا نشود، تو و برادر بزرگ‌تر را یکجا خواهم کشت.

پسر میانی قبول کرد و مشغول نگهبانی از درخت شد. اما او هم نزدیکی‌های صبح خوابش گرفت و بدون این که بفهمد روی زمین دراز اکشید و تا صبح خواهد بود. صبح که برخاست دید که شاخه بزرگ‌تری از درخت سر جایش نیست. پادشاه که از خشم زیاد نزدیک بود دیوانه شود می‌خواست دستور کشتن پسر هایش را بدهد که پسر کوچک‌تر جلو پدرش تعظیم کردو گفت:

- پدر تاجدار، اجازه بدھید که من هم شافس خودم را امتحان کنم، تیر و کمان به دست بگیرم و از درخت پاسداری کنم. اگر من هم موفق نشدم آن وقت هر تصمیمی که دلتان خواست بگیرید و همه ما را ازدم شمشیر بگذرانید.

پادشاه راضی شد و پسر کوچک تیر و کمانش را برداشت و به پاسداری از درخت پرداخت. او تمام حواسش را جمع کرده بود تا خوابش نبرد اما نزدیکی‌های صبح احساس کرد که دیگر قدرت ایستادن روی پاهایش را ندارد و نزدیک است که از پا بیفتد. این بود که انگشت کوچک دستش را با نوک نیزه شکافت و روی آن نمک و فلفل ریخت. شدت درد و سوزش باعث شد که خواب از سر پسر کوچک بپرد. چند لحظه بعد شاهزاده کوچک دید که پرنده‌ای از آسمان فرود آمد و روی شاخه درخت نشست. تمام بدن این پرنده از جواهرات بود نوکش از یاقوت، پاهایش از کهربا، بالهایش از درودمش از زبرجد بود. مرغ چنان آواز هوش ربابی می‌خواند که نزدیک بود شاهزاده از آهنگ دلنشیں آن از خود بی‌خود شود. ولی پسر کوچک شاه برخود

مسلط شده تیری به چله کمان گذارد و سینه مرغ را نشانه گرفت.
اما مرغ از جای خود پرید و تیر فقط به بال مرغ خورد و یک
دانه پر از آن به زمین افتاد.

از صدای کمان، پادشاه و تمام اهل دربار از خواب بیدار
شدند و به باع آمدند. پسر کوچک شاه، پر را نزد پدرش آورد
و حکایت شب پیش را باز گفت.

شاه پر را معاينه کرد و از تحریر چشمانش در کاسه سر به
دوران افتاد. پر آن قدر گران بها بود که از بهای تمام درخت
جواهر او بیشتر ارزش داشت.

پادشاه دستور داد زندانیان را آزاد کردند و گفت:
— هر کس این مرغ را پیدا کند در تاج و تخت با من شریک
خواهد شد.

برادر ارشد و میانی دست به سینه گذاشتند و گفتند:
— پدر، این کار هم بهترست به دست ما انجام شود. مردم
دیگر حاضر نیستند به خاطر هوس های شما جانشان را به خطر
بیندازند.

پادشاه از این حرف دچار سرگیجه شد و نزدیک بود پیاله
شراب از دستش بیفتند که با کوشش بسیار برخودش مسلط شد
و موافقت کرد دو پرسش برای پیدا کردن مرغ جواهر حرکت
کنند.

پسران شاه هر کدام با روئی رأس شتر مال التجاره راه دیارهای
دوردست را در پیش گرفتند.

پس از ۳ شبانه روز، پسر کوچک پادشاه خواب دید که تکه
ابری از آسمان جدا شد و پیش پایش افتاد. شاهزاده هراسان از
خواب بیدار شد و همان شبانه نزد پدرش آمد و گفت
— پدر جان من خواب بدی دیدم گمانم برای برادرانم
اتفاق ناخوش آیندی پیش آمده است اجازه بدھید من هم به
دبیال آنها حرکت کنم:

پادشاه برای پرسش اسباب سفر فراهم کرد و اورا هم به دبیال

دو پسر دیگرش به دنبال مرغ جواهر فرستاد.
پسر کوچک تر، به سرعت و بدون توقف به راه افتاد و آنقدر
سریع رفت که پس از یک هفته به دوبرادرش رسید.

بالاخره برادران به جایی رسیدند که راه سه شعبه می‌شد.
در ابتدای راه اول روی قطعه سنگی نوشته شده بود: هر کس
از این راه برود برخواهد گشت. و راه دوم سنگ نوشته‌ای داشت
که رویش نوشته شده بود: هر کس از این راه برود دچار زحمت
فراؤان می‌شود. و روی سنگ نوشته راه سوم نوشته شده بود که:
هر کس از این راه برود برخواهد گشت.

برادر بزرگتر از راه اول، برادر وسطی از راه دوم و برادر
کوچک از راه سوم رفتند. برادر وسطی مقداری که رفت پیش
خود گفت: «چرا من از راه خطرناک بروم؟» و بعد برگشت و
به دنبال برادر بزرگتر وارد راه اول شد و به زودی به او رسید.
هر دو برادر پس از مدتی راه پیمایی به شهری رسیدند، مقداری
نان و ماست خریدند و روی سکویی نشسته و مشغول خوردن آن
شدند. در همین وقت دختر پادشاه که در ایوان قصر بلند خود
نشسته بود چشمش به دوآدم تنبل افتاد که روی سکوی خانه‌ای
در مقابل قصر نشسته و نان و ماست می‌خورند. از دیدار آن‌ها
عصبانی شد و برای دور کردن شان از مقابل قصر سیب نیم خورده‌اش
را به سوی آن‌ها پرتاب کرد. برادرها بر اثر پرتاب سیب متوجه
ایوان قصر و دختر پادشاه شدند آن‌ها به گمان این که دختر
پادشاه عاشقشان شده و برایشان سیب پرت کرده است به‌امید جلب
نظر بیشتر شاهدخت، مال التجاره‌شان را به دختر هدیه کردند
و همان‌جا در مقابل درب قصر نشستند تا دختر از کاخ خارج
شود. عصر شد و هیچ خبری نشد. هنگام غروب آفتاب اکنیز کمی
از طرف شاهدخت از قصر بیرون آمد و پرسید:

— برای چه تمام روز این‌جا نشسته‌اید؟
برادران گفتند:

— شاهدخت به ما دل‌باخته و برایم ان سیب پرتاب کرده‌است،

منتظریم ببینیم کدام یک مارا به قصر دعوت خواهد کرد.
کنیز گفت:

— هرچه زودتر جل و پلاستان را جمع کنید و از اینجا دور
شوید و گرنه به فرمان شاهدخت سراز تنان جدا خواهند کرد.
برادران با ترس و وحشت پا به گنیز نهادند. در شهر گرسنه
وحسته زیر ایوان دکانی شب را به صبح رساندند... روز بعد
به بازار رفته و برای ادامه زندگی یکی از آنها شاگرد آشپز
و دیگری شاگرد کله پز شدند.

واما برادر کوچکتر، شب و روز راه می‌رفت و از صحراء
و بیابان، از رود و کوه، از دریاچه و دریا گذشت تا بالاخره به
چشمہ آبی رسید. کنار چشمہ درخت سرو بزرگی سایه انداخته
بود، شاهزاده دهانه‌اسپش را به درخت بست و از خورجین، مقداری
نان لواش بیرون آورد و در آب چشمہ خیس کرد. اما همین که
خواست قطعه‌ای از آن بخورد ناگهان گردبادی برخاست و از
میان گردباد میمونی ظاهر شد و به سوی شاهزاده آمد. شاهزاده
از وحشت به بالای درخت رفت. میمون نان را خورد و زیر درخت
ایستاد و به شاهزاده اشاره کرد که از درخت پائین بیاید.

شاهزاده که گمان می‌کرد میمون قصد آزار اورا دارد از
جای خود تکان نخورد. میمون جستی زد و خود را به بالای
درخت سرو رساند. دست شاهزاده را گرفت، از درخت پائین کشید
و به او گفت:

— اینجا سرزمهینی است که مرغ بال، اسب یال و آدمی
جانش را از دست می‌دهد تو با چه جرأتی پا به این آب و خاک
گذارده‌ای؟

شاهزاده تمام سر گذشت خود را از نگهبانی درخت جواهر
تا آن لحظه را برای میمون تعریف کرد. میمون گفت:
— از قدیم گفته‌اند حق نان و نمک را اداکن. حالا هم که
من نان تورا خورده‌ام باید در مقابل بد تو خوبی کنم. بیا هردو
باهم سوار اسب شده، به جست و جوی مرغ زرین تو برویم.

هردو سوارا سب شدند و تاختند تا به کوهی رسیدند. میمون گفت:

— من از دامنه این کوه نقب می‌زنم و پس از ۵ روز بیرون خواهم آمد. اگر بعد از این مدت از من خبری نشد تو از همان راهی که آمده‌ای برگرد.

میمون شروع به نقب زدن کرد و روز ششم صبح زود از نقب بخارج شد. و به شاهزاده گفت:

— مرغی که می‌خواهی به دست بیاوری نامش بلبل گویاست و متعلق به سلطان جباری است. من تا نزدیک قفس مرغ، زمین را کنده‌ام. تو داخل این نقب می‌شوی و به انتهای آن که رسیدی قصری را خواهی دید. داخل قصر سر بازان زیادی کشیک می‌دهند صیر می‌کنی تا به خواب بروند بعد آهسته قفس مرغ را برداشته و بر می‌گردی. اگر احتیاط نکنی و دستگیر شوی یک مویت را سالم نخواهند گذارد. باید دقت کنی که به داخل قفس دست نزدی و گرنه تمام نقشه‌ها یمان نقش برآب خواهد شد.

شاهزاده سخنان میمون را خوب شنید و به خاطر سپرد و داخل نقب شد. در انتهای نقب با غمی و قصری دید. همانجا صبر کرد تا قراولان به خواب رفتند. پس از آن داخل شد و قفس را برداشت و از همان راه که آمده بود برگشت. در راه خواست ببیند آیا این همان مرغی است که بر روی درخت جواهر دیده است یانه همین که درب قفس را باز کرد مرغ چنان نغمه‌ای سر داد که شاهزاده مدهوش شد و به زمین افتاد. هنگامی که چشم گشود دید که میان نگهبانان و قراولان دست بسته ایستاده است. و پادشاه جبار، بالای سر او ایستاده و جlad قرمز چشمی باشمیز بر هنره آماده فرمان است. به محض این که شاهزاده چشمانش را باز کرد سلطان فریاد زد:

— ببرید دست‌های این دزد بی‌حیارا.

وزیر شاه نزدیک شد و با خضوع تمام گفت:

— قربان قبل از این که این جوان را قصاص کنید بهتر است

تحقیق کنیم که از کجا آمده و چه منظوری از سرقت بلبل گویا داشته است؟

پادشاه سخنان وزیر را پسندید و از شاهزاده علت آمدنش به این سرزمین و سرقت مرغ را جویا شد. شاهزاده هم همه آنچه که پیش آمده بود بدون کم وزیاد برای سلطان تعریف کرد.

وزیر گفت:

— قبله عالم، اوجوان شجاع و راست گوئی است. انصاف نیست چنین جوانی به دست ما کشته شود. خوب است شما اورا به مأموریت سختی بفرستید تا خود به جزای اعمالش برسد.

پادشاه نظر وزیر را پسندید و به شاهزاده گفت:

— ای جوان من شجاعت تو را تحسین می‌کنم. به تو یک کیسه زر می‌دهم تا خرج راه کنی و به دیار مغرب بروی. پادشاه آن دیار دختری دارد که من خواهان او هستم اگر او را برای من بیاوری این مرغ را به تو پیشکش خواهم داد و گرفته سرت را از تن جدا می‌کنم.

شاهزاده کیسه زر را گرفت و از نقب خارج شد. در بیرون نقب میمون را دید که همچنان منتظر نشسته است. ماجرا را برایش باز گفت. میمون بدون این که شاهزاده را سرزنش کند، او را سوار اسب کرد و هر دو راهی دیار مغرب شدند. پس از نه ماه به مقصد رسیدند. اسب را در علفزار رها کردند تا بچرد و میمون به کندن نقب پرداخت. پس از نه شبانه‌روز میمون از نقب خارج شد و به شاهزاده گفت:

— من تا زیر ایوان شاه دخت نقب زدم. زنگوله‌های خبر را با پارچه بسته‌ام تا وقتی تو از دیوار قصر بالا می‌روی صدا نکند. داخل قصر که شدی به اتاق شاه دخت وارد می‌شوی. شاه دخت ۰۴ کنیز ماه رخسار دارد که همیشه گردآگرد او نشسته‌اند. صبر می‌کنی تا شاه دخت خوابش بگیرد. او داخل صندوقچه طلا‌ئی که بالای تخت طلا گذاشته شده می‌خوابد وقتی کنیزها رفتند تو در صندوقچه طلا‌ئی را بازگن و بین اگر چشم‌های شاه دخت

باز بود صندوقچه را بردار و بیا بیرون اما اگر چشمانش بسته بود اصلاً بهش دست نزن.

شاهزاده داخل نقش شد و از زیر ایوان شاهدخت بیرون آمد. از دیوار ۴ متری بالا رفت و داخل قصر شد. از ۴ پله که گذشت، و ۰۴ اتاق را پشت سر گذاشت تا بالاخره به اتاق شاهدخت رسید. شاهدخت مثل ماه بین ستارگان، میان ۰۴ کنیز نشسته بود. صبر کرد تا شاهدخت برای خواب وارد صندوقچه طلائی شدو کنیزان هر کدام برای خواب به اتاق خودشان رفتند. شاهزاده آهسته پیش رفته و در صندوقچه را گشود. دید که شاهدخت مثل گل سفید صبح دم در میان صندوقچه و با چشمان باز خواهد است. شاهزاده هوش از سرش پرید و قلبش به طپش افتاد. طاقت نیاورد و صورتش را پیش برداشت تا شاهدخت را بیوسد از حرارت نفس شاهزاده صورت دختر مثل گل متحمل تیره شد. شاهدخت از جا جست، سیلی محکمی به گوش شاهزاده نواخت و کنیزهاش را صدا کرد.

کنیزها شاهزاده را نزد پادشاه بردنند. سلطان عصبانی شد و فرمان داد که شاهزاده را چهل تکه کنند و به دروازه‌ها بیاویزند. وزیر پادشاه گفت:

— قبله عالم، اگر این جوان را بکشیم آن وقت فردا همه شهر باخبر می‌شوند که او در اتاق شاهدخت دستگیر شده و مردم خیال خواهند کرد که دختر شما عاشقی داشته و شما او را از آغوش دخترتان گرفته و کشته‌اید. آن وقت آبروی دخترتان در کشور خواهد رفت و دیگر کسی به فکر ازدواج با او نخواهد افتاد. بهتر است شما به عهده این جوان کار سختی بگذارید تا خود به خود از بین برود.

پادشاه سخن وزیر را پسندید و به شاهزاده گفت:

— ای جوان مثل این که تو عاشق دختر من شده‌ای من شرطی دارم که اگر انجام دهی من دخترم را به تو خواهم داد. تو باید خود را به رودخانه «قلزم» برسانی. از اینجا تا رودخانه نه ماه

راه است. در آن طرف این رودخانه جادو گری به نام «ارزقی» زندگی می کند. این جادو گر اسبی دارد به نام «قره قلدیر غاج» که راه یک ماهه را در یک چشم بر هم زدن طی می کند. اگر تو این اسب را برای من بیاوری، دخترم مال تو خواهد بود.

پادشاه اینها را نوشت و با کیسه ای زرب رای خرج راه به دست شاهزاده داد واورا روانه رودخانه «قلزم» کرد.

شاهزاده باز از نقب خارج شد و میمون را دید که بالای نقب منتظر او نشسته است. شاهزاده ماجرا را گفت. میمون بدون این که شاهزاده را سرزنش کند گفت:

— ای شاهزاده، نباید ناامید شد. به نیروی شجاعت و بهیاری شانس «قره قلدیر غاج» را هم به دست خواهیم آورد بعد هردو سوار اسب شدند و راه رودخانه «قلزم» را در پیش گرفتند.

روزها و ماهها در کوه و صحراء می رفتد و شکار می کردند و بالای درخت و توی غارها می خواهیدند تا بالاخره پس از ۹ ماه به رودخانه رسیدند. رودخانه آن قدر بزرگ بود که ساحل آن دیده نمی شد. شاهزاده گفت بیا تا خود را به آب بزنیم یا به آن طرف رودخانه خواهیم رسید و یا غرق خواهیم شد. میمون گفت:

— ای شاهزاده شجاع تو حتماً به مقصود خواهی رسید ولی بهتر است هر کاری را از راه خودش انجام دهی.

بعد میمون شروع به نقب زدن زیر رودخانه کرد. پس از ۴ شبانه روز از نقب خارج شد و گفت:

— من تا آخر اسب نقب زدم و کنار آخر سوراخی باز کرده ام. تو به سوراخ که رسیدی اول سرت را با احتیاط داخل آخر می کنی و فوراً پس می کشی. اسب با دیدن غریبه شیشه خواهد کشید. جادو گر از خواب بیدار می شود و به خیال این که حیوان بی جهت شیشه کشیده، اورا کتک می زند و باز می خوابد. تدوباره سرت را از سوراخ بیرون می آوری و باز پس می کشی این بار هم جادو گر اسب را بهشدت کتک خواهد زد. وقتی جادو گر خوابش برد، برای دفعه سوم سرت را از سوراخ بیرون

کن و تا اسب خواست شیهه بکشد تو این جوال کشمش را به سر شد آویزان کن و بگو: «ای حیوان بی نوا، تا کی می خواهی زیر دست این جادو گر ظلم وزجر بکشی بامن بیا و خودت را خلاص کن». این را بگو و دهنده اسب را باز کن و سوارش شو و بیا . جادو گر عادت داره چهل روز بخوابه و چهل روز بیدار باشد و امروز روزیه که اون شروع به خوابیدن می کنه.

شاهزاده سخنان میمون را به دقت به خاطر سپرد و داخل نقب شد. به طویله اسب که رسید سر شد را از کنار آخر بیرون آورد و دید که در چهار گوش طویله چهار میخ بزرگ طلایی کوییده اند و اسب را باطناب ابریشمی به آنها بسته اند. حیوان دائم داشت را می جنband و پا به زمین می کویید. اسب به محض این که شاهزاده را دید شیهه بلندی کشید. جادو گر بیدار شد و به طویله آمد. این جادو گر هیولا بی بود با قدی چون منار، دست هایی مثل چنار، دهانش مانند غار، چشمانش دو چشم نار، دماغش مثل خرطوم فیل و شکمش چون طبل ابابیل، در حالی که از دهانش آتش می پاشید و بوی گند می پراکند رو به اسب نعره زد که:

- ای مخلوق ناقص. چهات شده که خواب مرد برهم می زنی اینجا سرزمینی است که اگر آدم گذارش بیفتند هزار جان داشته باشد یکی به سلامت در نمی برد. مرغ جرأت پریدن از اینجا را ندارد و علف پنهان از چشم من سبز نمی شود.

وبعد شلاقی به اسب زد و رفت که بخوابد. شاهزاده بار دیگر سر شد را از سوراخ بیرون آورد و اسب هم دوباره شیهه کشید جادو گر باز با شلاق وارد طویله شدو به اسب گفت:

- ای بخت بر گشته سقط شده. می خواهی که نجویده قورتت بد هم. مگر جن به جانت افتاده که آرام نمی گیری. اگر بوی آدمی زاد شنیده ای بدان که هیچ آدمی زادی قادر نیست پا به این سرزمین بگذارد.

و بعد با شلاق به جان اسب افتاد سه ضربه طاقت سوز به اسب زد و به اتفاقش رفت . شاهزاده فوراً به داخل طویله پرید و به

چالاکی جوال کشمش را به سر اسب آویزان کرد و در گوش حیوان گفت:

- ای حیوان نجیب . تا کمی ظلم می بینی و زجر می کشی و طاقت می آوری . بامن بیا و خودت راخلاص کن.

شاهزاده سر و پوزه اسب را نوازش کرد . و عرق گیرش را بست . بندھایش را برید ، دهنده اش را گرفت ، از طویله بیرون آورد و سوارش شد . با پاشنه پا دو ضربه محکم به پهلوهای اسب کوبید . حیوان از جا کنده شد و مثل شاهین به پروازدرآمد . از زیرسم اسب دسته ای جرقه پرید و به خانه جادو گر خورد . جادو گر در اثر اصابت جرقه و صدای نعل اسب بیدار شد و اسب را بیدید که میان ابرها در پرواز است . سراسیمه چنگال هایش را گشود و به تعقیب اسب و شاهزاده پرداخت . تزدیک بود که دم اسب را بگیرد که حیوان به سرعت پا چنان لگدی به دهان جادو گر زد که دهانش مثل پارچه پوسیده سراسر جر خورد و از بالا معلق زنان به رودخانه افتاد و غرق شد . شاهزاده آن سمت رودخانه فرود آمد . میمون را سوار کرد و ظرف مدت ۹ روز راه نه ماھه را طی کردند تارسیدند به کشور دختر ماہرو . شاهزاده سه بار گوش حیوان را پیچاند و اسب در بیرون شهر فرود آمد . میمون از شاهزاده پرسید :

- خوب حالا خیال داری چه اکار کنی ؟

شاهزاده جواب داد :

- اسب را می دهیم به پادشاه و دخترش را می گیریم .

میمون گفت :

- پس از این همه زحمت و مصیبت چرا باید چنین اسبی را به پادشاه بدهیم ؟ من فکر دیگری دارم . هم الساعه غلتی می خورم و خود را به شکل اسبی به مراتب بهتر از « قره قلدیر غاج » درمی آورم . آن وقت تو مرابه جای این اسب به پادشاه می دهی و شاه دخت را می گیری . فردا صبح دوباره هم دیگر را در همین جا خواهیم دید . میمون این حرف را زد و چرخی خورد و تبدیل به اسبی شد که « قره قلدیر غاج » پیشش کرده مادیانی بیش نبود .

شاہزاده اسب را برداشت و نزد پادشاه برد. پادشاه با دیدن اسب اختیار از دست داد و وزیر گفت:

— این اسب راه را هر چه می فروشد بخرید.

وزیر شاهزاده را صدا کرد و گفت:

— جوان، می خواهی این اسب را به سلطان هدیه کنی؟
شاہزاده گفت:

— من می خواهم این اسب را با دختر شاه عوض کنم.

وزیر عصبانی شد و گفت:

— ای بی عقل یاوه گو. مگر می شود اسب را با دختر پادشاه عوض کرد.

شاہزاده کاغذ مهر شده سلطان را از جیب در آورد و به وزیر نشان داد.

پادشاه کاغذ را از وزیر گرفت، خط خودش را شناخت و از وزیر شش پرسید:

— حالا چه باید کرد؟

وزیر گفت:

— برای دخترتان کسی را مناسب‌تر از این جوان نخواهید یافت. سلطان باید به وعده خود وفا کند. اگر من به جای شما بودم دختر را می دادم و اسب را می گرفتم.
پادشاه به شاهزاده گفت:

— من به عهد قول خود پای بندم. اسب را به ما بسپار و دختر را با خودت ببر. و بعد سلطان دستور داد کیسه‌ای طلا به عنوان هدیه عروسی به شاهزاده بدهند و آنها را با خوشحالی بدرقه کرد.

فردای آن روز، پادشاه خواست که با اسب تازه‌اش به شکار برود. دستور داد حیوان را زین و آماده کنند. اما مهتران هر چه کردند توانستند اسب را آرام سازند. حیوان گوش‌هایش را تیز می کرد. دهانه را می جوید، به هر کس جلو می آمد حمله می کرد، جفتک می پراند، لگد می زد و خلاصه چنان سر و صدایی به پا کرد.

که مجبور شدند در طویله را بینند و به حال خودش رهاش سازند. اسب به محض این که تنها شد غلتی زد و تبدیل به میمون شد و از سوراخ سقف بیرون آمد و یکسر به بیرون شهر، جائی که شاهزاده و دختر انتظارش را می‌کشیدند رفت.

صبح روز بعد سلطان برای آزمایش درب طویله را باز کرد اما طویله را خالی دید نه اسب بود و نه بیل و قشوی طلائی اصطبلا سلطنتی. پادشاه پسیار غصه‌دار شد، وزیر را خواست و ماجرا را برایش تعریف کرد. وزیر پادشاه را تسلی داده، گفت:
— قبلهٔ عالم. این اسب جادو بود. سلاطین بسیاری می‌خواستند این اسب را به دست آورند. اما آقبالش را نیاوردند و در راه به دست آوردن این اسب جانشان را از دست دادند. شما از همه آن‌ها خوش‌شانس‌تر بودید که لااقل یک روز اسب را در اختیار داشتید. حالا هم طوری نشده در عوض دخترتان را به شاهزاده‌ای جوان و دلاور و قابل اطمینان دادید.

شاهزاده و شاه دخت و میمون سوار اسب شدند و به سمت کشور بابل گویا پرواز کردند. در میان راه میمون از شاهزاده پرسید:

— خوب حالا دیگر چه خیالی داری؟
شاهزاده گفت:

— دختر را می‌دهیم و ببل گویا را می‌گیریم.
میمون گفت:

— پس از این همه زحمت و مصیبت چرا باید دختر را به جای ببل بدیم. من فکر دیگری دارم. غلتی می‌خورم و خودم را به شکل دختری در می‌آورم که این دختر در مقابلم مثل پیروزی نوی ساله باشد. تو مرای پیش پادشاه می‌بری و او مرا انتخاب خواهد کرد. فردا صبح در همین محل باز هم دیگر را خواهیم دید.
میمون غلتی خورد و به شکل دختری زیبادرآمد. شاهزاده اسب و دختر را در غار پنهان کرد و دختر را که همان میمون بود برداشت و به دربار رفت.

پادشاه که دختر را دیده و وزیر گفت:

- این همان جوانی نیست که برای بردن بلبل گویا آمده بود؟
وزیر گفت:

- همین طور است قربان؟
سلطان به شاهزاده گفت:

- بگو بیینم جوان، کاری را که گفته بودم انجام دادی؟
شاهزاده گفت:

- بله دختر را آورده‌ام.

پادشاه با دیدن زیبایی دختر نزدیک بود دیوانه شود. فوراً
دستور داد تا بلبل گویا را به شاهزاده بخشیدند و دختر را به
حرمسرای سلطان برند.

شاهزاده بلبل را برداشت و بهغاری که اسب و دختر را پنهان
کرده بود برگشت.

شب که شد پادشاه دستور داد که تمام چراغها و شمع‌های
شهر را روشن کردند. همه مردم شهر را جمع آورد و ترتیب
عروسی پرشکوه و جلالی راداد. مردم شهر و درباریان تا صبح
نوشیدند و شادی کردند. نیمه‌های شب شاه مست وقتلو خوران
به خوابگاه رفت و همانجا به خواب رفت. صبح که بیدار شد

دید که از تاج و شمشیر و اشیاء قیمتی اطاق واژ عروس خبری
نیست. وزیرش را خواست و واقعه را حکایت کرد. وزیر گفت:

- اعلیحضرقا، چنین دختری لابد هزاران خواستگار از
سراسر دنیا داشته است. معلوم است که آن‌ها به خون شما تشنه
شده‌اند و دختر را از شما ربوده‌اند. حالا باید شکر کنید که به جان
مبارکتان گزندی نرساندند. اصلاً نباید غصه بخورید.

صبح که شد شاهزاده دید که میمون با جواهرات وارد غار
شد و به شاهزاده گفت:

- خوب حالا خیال داری چی کار آکنی؟
شاهزاده گفت:

- من می‌خوام به خانه‌ام برگرم.

میمون گفت:

- قبل از رفتن چند روز مهمان من باش.

شاہزاده گفت:

- من کجا مهمان تو باشم. توی سوراخ کوه؟

میمون خنده دید و گفت:

- مثل این که هنوز نمی‌دانی من کی هستم. لازم شد که
حتماً بیایی خانه من و با زندگی ام آشنا بشوی.

هر سه‌نفر سوار اسب بالدار شدند و به سرزمین میمون پرواز
کردند. پس از سه‌روز به کشوری رسیدند که سبز و خرم و پر از
گل‌های رنگارنگ بود. در میان چمنزاری پائین آمدند. در چهار
طرف چمنزار چهار قصر هر کدام به رنگی ساخته شده بود. در
اطراف قصرها تخت‌های طلایی قرار داشت که روی آن اطفال
پریان درس می‌خواندند. میمون چرخی خورد و به قیافه دختری
درآمد که تا امروز حتی به خواب هیچ‌کس هم نیامده است.
شاہزاده با دیدن دختر از هوش رفت و وقتی که چشم گشود دید
که روی تختی خوابیده و سرش روی زانوی دختر است. دختر
سه روز از شاہزاده پذیرایی کرد و روز چهارم شاہزاده گفت:
- با من عروسی کن و به کشور ماییا.

دختر گفت:

- من دختر شاه پریان و معلم بچه‌های پری هستم. به من اجازه
ازدواج نمی‌دهند و اگر روزی به کسی شوهر کنم خودم و شوهرم
را خواهند کشت. اما اگر نمی‌خواهی که میهمان من باشی تورا
به سرزمین خودت می‌رسانم.

شاہزاده گفت:

- من با «قره قلدیر غاج» هر کجا بخواهم می‌توانم بروم.

دختر شاه پریان موئی از زلفش کند، به شاہزاده داد و گفت:

- هر وقت با مشکلی روبرو شدی سراین مورا بسوزان

من فوراً هرجا باشی حاضر می‌شوم.

شاہزاده گفت:

— ای دختر شاه پریان، چرا به‌آدمی زادی مثل من این‌همه خوبی نکردی؟
دختر گفت:

— ای شاه زاده من شبی درخواب دیدم که پادشاه مستبدی در مشرق زمین زندگی می‌کند که تمام دار و ندار کشورش را برسر ساختن درختی از طلا و جواهر به باد داده است. و پس کوچک این پادشاه برای جلوگیری از ویرانی بیش تر کشور ونجات مردم از خشم پدر سفاکش آواره بیابان‌ها شده و به جست وجوی مرغی پرداخته که میوه و برگ‌های درخت جواهر را می‌ربوده است. وقتی چنین دیدم تصمیم گرفتم هر چه قدرت دارم برای کمک به این جوان به کار برم و چون درخواب دیده بودم که شاهزاده جوان از زیر آن درختی می‌گذرد که اولین بار به تو برخوردم و نانت را خوردم، هفت سال تمام بود که هر روز هفت بار زیر آن درخت می‌آمدم تا بالاخره به تو برخوردم.

شاهزاده دختر واسب بالدار و ببلل گویا را به دختر شاه پریان سپرد و ازاو خدا حافظی کرد و به راه افتاد خیلی راه رفت و ازا کوه و دشت و دره و جنگل‌ها گذشت تا سرانجام به همان سه راهی رسید که از برادرانش جدا شده بود. با خود فکر کرد بهتر است از حال برادرانش خبری بگیرد و از سرنوشت شان جویا شود. همان راه اول را که برادر بزرگش رفته بود پیش گرفت و آمد تا به شهری رسید. در شهر گردش می‌کرد که گذارش به دکان شورباپزی افتاد. با همان نگاه اول برادر بزرگش را که پشت احاق نشسته و آتش‌ها را فوت می‌کرد، شناخت. برادر شاهزاده هر وقت بی‌کار می‌شد از میان تهمانده غذای مشتریان قطعه‌ای استخوان بر می‌داشت و می‌لیسید. رفت و در حجره کاروان سرای رو به روی دکان شورباپزی نشست و گفت:

— آی شورباپز. یک کاسه شوربا بده شاگردت برای من بیاورد.

شورباپز برادر بزرگ شاهزاده را صدا کرد سیلی محکمی

به گوش او نواخت و دستور داد کاسه شوربا را برای مشتری پولدار ببرد و در حالی که سیلی دیگری به گوشش می‌نواخت گفت:
— کاسه را از خودت دور بگیر تا شیش های سرت توی آش نیفتند.

شاگرد کاسه را به کاروان سرا برد و روی پیش خوان گذاشت و با ادب کناری ایستاد. شاهزاده گفت:
— ای جوان بنشین و شوربا یات را بخور.

شاگرد گفت:
— مرا معاف کن که اگر اربابم ببیند روزگارم را سیاه می‌کند.
شاهزاده گفت:
— به داخل حجره بیا و مشغول خوردن شو اربابت چیزی نخواهد دید.

شاگرد شوربا پیز داخل حجره رفت و مثل قحطی زده‌ها به خوردن شوربا مشغول شد. همچنان که کاسه رامی‌لیسید شاهزاده پرسید:

— ای جوان اهل کجا واز کدام خانواده هستی؟
— اهل این شهر و بی‌خانمان و شاگرد شوربا پیزم.
شاهزاده گفت:
— من قدرتی دارم که راست را از دروغ تشخیص می‌دهم.
حالا هم می‌فهمم که تو راست نمی‌گوئی. اگر حقیقت را به من بگوئی کمکت می‌کنم تا به پدر و مادر خودت برسی.
شاگرد شوربا پیز به گریه افتاد و ماجرای زندگیش را تمام و کمال گفت:

شاهزاده از او پرسید:
— از سرنوشت برادر کوچکت خبری نداری؟
— نه، ما که از راه بی‌خطر آمدیم این سرنوشتمن شد. چه رسد به‌او که راه خطرناک را در پیش گرفت.

شاهزاده پرسید:
— اگر وقتی برادر کوچکت را ببینی خواهی شناخت.

— البته اکه می‌شناسم.

— چه طور اورا می‌شناسی؟

— در کودکی اسب به شانه چپ برادر کوچکم لگدی زد
که جای سم او بر شانه‌اش باقی مانده من از روی این نشانه اورا
خواهیم شناخت. شاهزاده گفت:

— شما که برادر بزرگ بودید چرا گذاشتید برادر کوچکتان
از راه پر خطر بروید؟

— اون برادر ناتنی ماست و به همین دلیل گذاشتیم که تنها
بروید.

شاهزاده پیراهن خود را بیرون آورد و گفت:

— آیا جای سم اسب در شانه برادر کوچکتان همین است
یا نه؟

برادر بزرگ به پای شاهزاده افتاد و با گریه و زاری طلب
بخشن و گذشت نمود. شاهزاده برادر بزرگش را به بازار برد
و برایش اسب و لباس خرید. بعد با راهنمایی برادر بزرگ،
برادر میانی را هم پیدا کرد. بعد هرسه برادر پیش دختر شاه
پریان برگشتند و اسب و دختر و بلبل را گرفتند و رسپارکشور
خود شدند. درین راه برادر بزرگ و میانی تصمیم گرفتند برادر
کوچک را بکشند و اسب و دختر و بلبل گویارا برداشته نزد پدرشان
بینند. اسب جادو از نیت برادران آگاه شد و به شاهزاده گفت:
— برادرها یست می‌خواهند تو را بکشند. امشب مواطن
خودت باش.

شاهزاده خود را به خواب زد و وقتی برادرانش خواهیدند
از جا برخاست و زنبیل کنهای را به جای خود گذاشت و در
جایی پنهان شد. برادرها آمدند و زنبیل را با رختخواب به جای
برادر کوچکشان به رودخانه انداختند. صبح که شد برادران
بزرگ تر دیدند برادر کوچکشان کنار رودخانه مشغول شست
وشوی دست و صورتش است. خیلی تعجب کردند. اما به روی
خودشان نیاوردند و به فکر نقشه دیگری بودند.

روز دیگر شاهزاده که به کنار رودخانه آمد برادر وسطی را دید که تا گلو زیر شن فرورفته و برادر بزرگتر هم مشغول کندن چاله دیگری است. از آنها پرسید:

— خوب، منظورتون از این کار چیه؟

برادر بزرگتر گفت:

— شن‌های این رودخانه خاصیت زیادی داره. هر کس یک ساعت زیر این شن‌ها بخوابد تمام عمر از دردپا و کمر راحت خواهد بود. من حالا می‌خواستم برای خودم چاله بکنم اما نو برادر کوچکتر ماهستی اول تو برو زیرشن بعد من باز برای خودم چاله خواهم کند.

شاهزاده زیر شن رفت و فقط سرش بیرون ماند. چند لحظه بعد برادر بزرگ شمشیر را برداشت و با آن ضربهٔ محکمی به سر برادر کوچکتر که نمی‌توانست از خود دفاع کند زد و او غرق در خون از هوش رفت.

برادرها شاهدخت واسب و بلبل گویا را برداشته رهسیار کشورشان شدند. شاه خوشحال شد. دختر را به حرم‌سرا فرستاد، اسب را در طویله بست و بلبل گویا را بدهاشاخه درخت جواهر آویزان کرد.

دختر توى صندوقیچه‌اش غمگین دراز کشیده بود و اصلاً بیرون نمی‌آمد. اسب به کسی اجازه نمی‌داد که وارد طویله شود و بلبل هم خاموش و غمگین سرش را توى پرهایش فرو کرده و اصلاً آواز نمی‌خواند.

اما بشنوید از شاهزاده:

پس از سه روز به هوش آمد و وقتی احوال خود را دید، مأیوس شد و به خیال این که دیگر زنده نمی‌ماند می‌خواست دو باره چشم هایش را هم بگذارد که یاد موی دختر شاه پریان افتاد. با هر زحمتی بود با آخرین رمقش خود را از زیر شن بیرون کشید و سرمهی دختر را آتش زد و از هوش رفت. دریک چشم برهم دن سرو کله دختر روی یک تخت طلائی پیدا شد که

چهار پری اطراف آن را گرفته می‌آوردند. دختر شاه پریان وقتی شاهزاده را به آن حال دید سرش را روی زانوان خود گرفت و گفت:

— ای آدمی‌زاد. چه کسی این دشمنی را در حق تور واداشته؟
بعد شاهزاده را روی تخت نشاند و راهی سرزمین خود شد.
وقتی به سرزمین پریان رسیدند شاهزاده را به دست چهل کنیز سپرد تا به کوه قان ببرند و در چشمۀ آب زندگی شست و شود هند و بر گردانند. پریان از هفت کوه فولاد و مس و طلا و بلور و یاقوت والماس و بر لیان گذشتند و به کوه قان رسیدند. شاهزاده را در چشمۀ آب حیات شست و شو دادند و سالم و سرحال بر گردانند پیش دختر شاه پریان. دختر به شاهزاده گفت:

— تورا در لباس قلندر به کشورت می‌برم و آن‌جا سرو گوشی آب می‌دهیم و بعد تصمیم می‌گیریم.

دختر سه ماه شاهزاده را نزد خود نگه داشت. در این مدت موی سر شاهزاده تا روی شانه‌ها یش رسید و ناخن‌ها پیش بلند شد. آن وقت پری شاهزاده را روی تخت نشاند و باهم بدسرزمینی دور پرواز کردند. بیرون شهر در غاری فرود آمدند. دختر حاملان تخت را خارج شهر گذارد و خود دست شاهزاده را گرفته به قصر پادشاه رفت.

هنگامی رسیدند که پادشاه بر سر این که چرا بلبل حتی یک‌بار هم به صدا در نیامده و اسب هم اجازه نمی‌دهد که کسی به او نزدیک شود و دختر هم از صندوق خود بیرون نمی‌آید با وزیرش صحبت می‌کرد. همین وقت چشم پادشاه به درویش و دختر افتاد. به فکرش رسید درویش را امتحان کند و علت را از وی بپرسد.

— درویش نزدیک بیا ببینم، درویش.
شاهزاده نزدیک رفت برادرانش را دید که در اطراف تخت سلطان ایستاده‌اند. دانست که هنوز سلطنت را پدرش اداره می‌کند و هیچ چیز عوض نشده است. به محض این که شاهزاده نزدیک

تخت سلطان شد، ناگهان بابل گویا چنان آواز خوشی سرداد
که همه حیران شدند. اسب هم در اصطبل شروع به شیشه کشیدن
کرد و شاهدخت صندوقچه نشین نیزار صندوقچه خود بیرون پرید.
چنگی به دست گرفت و در میان کنیزان شروع به نواختن کرد.
پادشاه خوشحال شد، دستور داد یک کیسه طلا به درویش بدنهند
و گفت:

— ای درویش، راستی که خیلی پر قدرتی. من هنوز به تو
نگفته بودم که چه می خواهم، که همه آرزوهای مرا برآورده
کردي.

درویش گفت:

— ای سلطان، من قدرت های بیش از این هم دارم. همین
حالا به این مرغ خواهم گفت که برایتان قصه بگویید.
پادشاه گفت:

— چه کسی تا کنون دیده که مرغ قصه بگویید؟

درویش گفت:

— ای سلطان برای من هر چیز آسان است حتی اگر بخواهید
می توانم استیان را هم بدسخن گفتن و ادار کنم.
و در همین وقت بابل گویا شروع بدسخن گفتن کرد و
داستان زندگی درویش واپس کوچک تر سلطان است
و ناجوانمردی برادرها یشن را برای سلطان باز گفت. سلطان
حیرت زده شد برخاست صورت پسرش را بوسید و دستور داد تا
پسر میانی و بزرگش را دست بسته پیش پسر کوچک تر آوردند
و گفت:

— اینها سزاوار مر گند. هر طور صلاح می دانی با آنها
رفتار کن. بعد خود از تخت برخاست و تاج سلطنت را بر سر پسر
کوچک تر گذارد.

شاہزاده جوان به تخت نشست. دستور داد زندانیان را آزاد
کردند، مددکاران دولت را بخشید، درخت جواهر را فروخت
و خرج آبادانی کشور کرد. وقتی از همه کارها فارغ شد، دختر

صدوق نشین را به عقد خود درآورد و شادمانه به زندگی پرداخت.
دختر شاه پریان چندی مهمان شاهزاده بود و بعد خدا حافظی
کرد و به سرزمین خود پرواز کرد. هنگام خدا حافظی موی
دیگری از زلفان خود را به شاهزاده داد و گفت:
- ای جوان مردم دوست هر وقت با مشکلی رو به رو شدی،
موی مرا آتش بزن تا به کمکت بیایم.

در شهر چهل روز آتش بازی و شادمانی بود و من نیز جای شما خالی پلوی مفصلی خوردم و سبیل حسابی چرب شد.

اسکندر ذوالقرنین

یکی بود یکی نبود. در روز گاران قدیم پادشاهی بود به نام اسکندر. هر سلمانی که سراین پادشاه را می‌تراشید، می‌حکوم بدم‌گی می‌شد و هیچ‌کس به راز این کار پی‌نمی‌برد. مدتی گذشت و دیگر هیچ سلمانی باقی نماند. مباشران اسکندر همه‌جا را زیر پا گذاشتند و عاقبت سلمانی پیری را پیدا کردند و پیش شاه بردنند.

پیر مرد سر اسکندر را تراشید و مانند دیگران می‌حکوم به مرگ شد. پیر مرد که مرگ را در برابر چشمان خود می‌دید بدلاً به والتماس افتاد و گفت:

— شاه! اگر به من رحم نمی‌کنی، به نوه‌ها یم رحم کن و از خون من بگذر!

و قول داد که هیچ‌گاه راز او را آشکار نکند. بدین ترتیب اسکندر از ریختن خون پیر مرد در گذشت.

حقیقت این بود که اسکندر دو شاخ بر سر داشت و از قرس این که مردم از این راز آگاه شوند، هر که سرش را می‌تراشید می‌کشت. پیر مرد، در این باره لام تا کام سخن نگفت، ولی این راز مثل زخمی کشنه جانش را می‌آزرد، و روز بروز بی‌تاب ترش می‌کرد. سرانجام روزی بر سر چاهی رفت و پس از آن که خوب اطرافش را پائید، سرش را داخل چاه کرد و گفت:

— اسکندر شاخ داره — و بدین ترتیب درد جانکاهش کاهش

یافت و به خانه برگشت.

چندی بعد از درون آن چاه نی بلندی روئید.

چوپانی که در دامنه کوه رمه می‌چرانید، نی را برید واز آن نی لبکی ساخت ولی همین که در آن دمید، صدائی از نی بلندش که می‌گفت: «اسکندر شاخ داره». چوپان حیفشه آمد آن را دور بیاندازد. نی را در جیب خود گذاشت و هر گاه دلتنگ می‌شد، در آن می‌دمید.

نوای نی همه‌جا پیچید و بسیاری از مردم آن را شنیدند، خبر دهان بددهان گشت و به گوش اسکندر رسید. پادشاه پیر مرد و چوپان را نزد خود خواند.

آن دو آمدن و همه چیز را گفتند واز اسکندر خواستند که از سر تقصیر شان بگذرد. ولی اسکندر آن‌ها را کشت و نی را هم شکست. لیکن ماجراهای شاخ‌های اسکندر سالیان سال ورد زبان مردم بود.

ماه ستاره بازو

یکی بود ، یکی نبود . پادشاهی بود به نام عادل که در شهر بغداد زندگی می کرد . عادل شاه در زندگی هیچ کم و کسری نداشت ، جز آن که بچه دار نمی شد . بالاخره زد و «دل آرا» جوان ترین زن او بچه ای به دنیا آورد مثل پنجه آفتاب که اسمش را جلال گذاشتند . پادشاه که از شدت خوش حالی در پوست خود نمی گنجید ، هفت شبانه روز شهر را آئین بست و به همه مردم شربت و شیرینی داد .

دایه های بسیاری اکمر به خدمت نوزاد بستند و با پارچه های حریر و اطلس ترو خشکش کردند ، تا این که هفت ساله شد . عادل شاه زبده ترین استادان بغداد را جمع کرد و تربیت جلال را به آنها سپرد . راستی راستی از پنجه های جلال هنر می ریخت . در پانزده سالگی همه چیز آموخته بود و در سوارکاری و جنگاوری یک سرو گردن از همه بالاتر بود .

روزی از روزها جلال همراه تنی چند از سپاهیان خود روانه صحراء شد . رفتند و رفتند تا به جلگه ای سبز و خرم رسیدند که از حیوانات وحشی و پرنده های رنگین خوش خوان پر بود . همانجا چادر زدند و مشغول استراحت و شکار شدند .

روز سوم جلال در دامنه کوه ، آهوبی را دید که از قشنگی در همه عالم نظیر نداشت . سمهای آهو صدفی بود و شاخ هایش پر نقش و نگار و دست بندها و پابندهای طلایی ، زیبائیش را

صد چندان بیش تر می کرد. جلال دل از کف داد و با خود گفت:
 «هر طوری شده باید این آهومی رعنای زنده بگیرم.»
 از همه طرف آهو را دوره کردند، ولی آهو دم به قله نداد.
 جلال عصبانی شد و از سپاهیانش خواست که بار دیگر آهو را
 دوره کنند و هر طور که هست او را بهدام بیاندازند و این بار
 به آنها گفت:

- چشم و گوشستان را خوب باز کنید! این دفعه آهو از دست
 هر کس که فرار کند، حسابش پاک است.

بار دیگر آهو را دوره کردند، ودم بهدم به آن نزدیک تر
 شدند. ولی آهو بی خیال جست و خیز می کرد و از این سو به
 آن سو می رفت، تا این که در چند قدمی سربازها قرار گرفت.
 در این وقت یکباره جستن زد و با ضربه سمهایش اسب جلال
 را به زمین انداخت و از بالای سراو پرید و به سرعت تیر گریخت.
 جلال که می دید آهو از چنگ خودش گریخته، خیل شد و
 برای جبران کار، یکه و تنها به دنبال آهو شتافت.

جالال با اسب تیز پای خود به میان بر زد و سر راه آهو ایستاد.
 تا چشم آهو به او افتاد، به سرعت به سوی دیگر گریخت. چندین
 بار این کار تکرار شدو چون شاهزاده از زنده گرفتن آهو ناامید
 شد، دست به تیر پرید. تیر اول به خط از رفت، تیر دوم هم ... آهو
 جا خالی می کرد تا این که همه تیرهای شاهزاده ته کشید. آن وقت
 آهو آرام آرام به سمت قله کوه راه افتاد. و جلال هم به دنبال
 او رفت.

صخره های بسیاری را پشت سر گذاشتند، تا به قله کوه رسیدند.
 در بالای قله آهو رقصی دل انگیز کرد و پس از آن به سرعت از
 شبیی تند گذشت و راه قله ای بزرگ تر را در پیش گرفت.
 شاهزاده که دیگر دل توی دلش نبوده، به دنبال آن روان شد.
 به بالای قله که رسیدند، چشم جلال به دشت همواری افتاد که
 پر بود از گل و گیاه به طوری که زیبایی آن هوش از سر آدم
 می ربود. آهو در میان فرش رنگینی از گل و گیاه پاییکوبی

می کرد و به آسمان و زمین ناز می فرودخت. جلال دوچشم داشت، دوچشم دیگر هم قرض کرد و محو تماشای زیبایی و پایکوبی آهو شد.

جالال همچنان که آهو را می نگریست، کم کم به او نزدیک شد، وقتی به چند قدمی حیوان رسید، بار دیگر آهو پا به فرار گذاشت و به جنگلی انبوه زد. جلال هم به دنبال آهو وارد جنگل شد. جنگلی بود پر درخت و آنقدر زیبا که هر گز نظریش دیده نشده بود. گلهای رنگارنگ سراز خاک بر کرده بودند و عطر دلانگیز خود را به اطراف می پراکندند. جنگل از آوای پرنده‌ها پر بود.

جالال سرگشته از این سو به آن سو می رفت و هر چه بیش تر می جست از آهو کمتر نشان می یافت. شب آمد و ماه، در حجۀ سبز برگ‌ها، جای گرفت. اما جلال هنوز از این سو به آن سو می رفت. هر چه می کرد دلش راضی نمی شد که دست خالی بر گردد. یکباره دید که از زور خواب سر پا بند نیست. زین اسب را برداشت و بند دهنده‌اش را روی گردنش انداخت و گفت: «خستگی در کن اسب من که فردا راهی سخت‌تر در پیش داری». و خود رفت و زیر درختی خوابید. هنوز چشم‌هایش، گرم نشده بود که با شنیدن نعره ترسناکی از جا پرید. صدا بلند و بلندتر شد و به صدای دیگری پیوست. جلال از میان آن‌ها، خرناس خرس و نعره شیر و زوزه گرگ را شناخت. آیا همگی برای خوردن او دندان تیز کرده بودند؟

خطر در یک قدمی او بود. اگر گیر می افتاد لقمه چپ آن‌ها هم نمی شد. «پناه بر خدا» گفت واز درختی بالا رفت. لحظه‌ای نگذشت که سرو کله‌ای از حیوانات وحشی پیدا شد. درندگان آمدند و یکی پس از دیگری زیر درخت دراز کشیدند و خوابیدند. دل جلال کمی قرص شد و فهمید که این جا محل خواب آن‌هاست. با این‌همه خواب به چشم‌هایش نیامد. هوا گرگ و هیش بود که درنده‌ها یکی یکی بلند شدند و پی کار

خود رفتند. وقتی که خطر دور شد، جلال از درخت پائین آمد و به جست وجوی اسبش پرداخت. می ترسید که اسبش را در زندگان خوردند باشند. در این حال و هوا بود که سرو کله اسبش پیدا شد. حیوان زیرک با احساس خطر، خود را در گوش امنی پنهان کرده بود. جلال سوار اسبش شد و دوباره به جست وجوی آهو پرداخت. گشت و گشت تا این که باز شب شد. در هیچ جا ردپایی از آهو نبود، انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. اسبش را در جایی مخفی کرد و مانند شب پیش بالای درختی رفت. آن شب نیز لحظه‌ای چشم برهم نگذاشت. در زندگان بسیاری آمدند و گرد او خفتند. صبح روز بعد، دوباره اسبش را زین کرد و به دنبال آهو در طول نیزاری به راه افتاد. پس از چند ساعت به داشت وسیعی رسید که در دامنه تپه‌ها دامن گسترده بود. سمت راست داشت با غمی بود که در میان آن عمارتی بزرگ به چشم می‌خورد. جلال با خود فکر کرد: «خوب است بروم سرو گوشی آب بدhem ، شاید آهو آن‌جا باشد». راه افتاد و رفت از تپه‌ای گذشت و به رو در خانه‌ای خروشان و پر آب رسید. با اسب به رو در خانه زد و از آنسوی آن بیرون آمد. باع در کنار رو در خانه ادامه می‌یافت. وارد آن شد، از میان درختان سر به فلک کشیده گذشت و از میدانی سر در آورد که بنایی عجیب و غریب در آن دیده می‌شد. دیوارهای آن بلند و همه‌از مرمری آسمانی رنگ بود که رگه‌هایی طلایی رنگ در میان آن‌ها می‌درخشد. پنجره‌ها یکی بشاند و منبت کاری شده بود و نقش و نگارهایی بسیار زیبا و شیشه‌هایی رنگین داشت. و عجب آن که در وروده اش چهار طاق باز بود.

جلال وارد بنا شد. دیوارهای داخلی آن از سنگ‌های سبز و سرخ و زرد و آبی، ساخته شده بود. حوض مرمر بزرگی در وسط حیاط بود. آبی، زلال و تمیز به آن وارد می‌شد و از سوی دیگر بیرون می‌رفت. چهار درخت فارنچ زیبا، چهار گوش حوض را زینت می‌داد. اصطبلای در کنار در ورودی به چشم

می خورد . آخورهای اصطبیل ، از مرمر ناب ساخته شده بود .
بوی بسیار خوشی از علیق آخورهای برمی خواست . ولی در حیاط
هیچ کس نبود . جلال پیش خود فکر کرد : « همینجا منتظر
می مانم شاید کسی به سراغم آمد ». و بعد اسبش را به اصطبیل
برد تا شکمی از عزا در بیاورد . و خودش زین اسب را زیر سر
گذاشت و روی عرق گیر اسب ، در کنار حوض ، دراز کشید و
به زودی به خواب رفت . یکباره از شنیدن صدای پایی بیدار شد .
چشم‌هاش را باز کرد و دختری زیبا و خوش قامت را در جامه
بلند ابریشمی در آستانه یکی از درها دید . چشم‌های جذاب و
ابروان سیاه ، چهره سفید و شاداب دختر ، شاهزاده را از خود
بی خود کرد . دختر بی توجه به شاهزاده ، آرام آرام کنار حوض
آمد ، کوزه طلائیش را پر کرد و بی عجله بر گشت . دخترک در
آستانه همان در ناپدید شد . جلال هنوز هاج و واج بود که
پیر مردی پنجاه شصت ساله ، ریش جو گندمی و با چهره‌ای جذاب
و نورانی در آستانه در ظاهر شد ، دستش را به سوی جلال دراز
کرد و با مهر بانی به او خوش آمد گفت .

جلال از جا برخاست و تعظیم کرد و دست پیر مرد را فشد .

پیر مرد گفت :

— مهمان عزیز به منزل ما خوش آمدی .

جلال گفت :

— از سفری دراز می آیم . خسته و کوفته بودم ، به اینجا
آمدم تا کمی استراحت کنم .

پیر مرد گفت :

— منزل خود است . بیا داخل خانه شویم ، برای استراحت
جای بهتری پیدا می شود .

شاهزاده نمی دانست چه کند ؟ این مرد که بود ؟ دعوتش را
بپذیرد یا رد کند .

در میان چه کنم ، چه نکنم بود که پیر مرد گفت :

— اصلا ناراحت نباشید ، دنبال من بیایید .

جلال بهدبیال او راه افتاد و از همان در وارد شد . از راه رویی گذشتند و به حیاطی رسیدند که از هر حیث زیباتر از حیاط اول بود . دورتا دور حیاط بنایی وجود داشت که نظریشان را در کاخ پدرش نیز ندیده بود . عطر گل و گیاهان خوش بو در هوا موج می زد . درختها از سنگینی بار میوه اکمر خم کرده بودند . از دیدن آن همه میوه های خوشگوار و معطر ، آب دردهان جلال راه افتاد . چندبار دست دراز کرد تا میوه ای بچیند ، ولی آنها را بسیار سفت دید . چون بهتر نگاه کرد ، دید که میوه ها همه از جنس طلا و زمرد و یاقوتند . تختی از سنگ مرمر در گوش حیاط بود که پایه هایی طلایی داشت و قالی خوش گل و بوته ای روی آن انداخته بودند و روی قالی ، تشكی از جنس مخمل دیده می شد . پیر مرد ، به جلال تعارف کرد که روی تخت بشینند . جلال رفت و روی تشك نشست و پیر مردم بهدبیال او در کنار دیگر تشك جای گرفت . در کنار تخت زن جوانی ایستاده بود . زن تا آنها را دید ، به علامت احترام خم شد و دست به سینه در برابر شان ایستاد .

زنی بسیار زیبا بود . اگر چه کمی به چاقی می زد ، ولی اندامی متناسب داشت . گونه هایش به سرخی سبب بود و انگار از آن خون می چکید . ابروهاش کمانی ، هژ گانش بلند ، چشم انی آهوبین و لبانی لعل فام داشت که همه را به تحسین و امی داشت . خال ریزی که در بالای لب ش بود ، زیبائیش را آسمانی می کرد . گیسوان بافت و سیاهش ، تا پاشنه پایش می رسید . دور شته هوی بافت و دردو طرف چهره اش آویخته بود که بیننده رامسحور می کرد . زن نیز بهدبیال آنها به بالای تخت آمد و در کنار پیر مرد نشست . هنوز چیزی نگذشته بود که دختر کوزه به دست پیش آمد و تعظیم کرد و با مهر بانی از جلال پرسید :

— حال شما چه طور است ، مهمان عزیز ؟

شاهزاده تشکر کرد . زن به دختر گفت :

— سفره را پهن کن، عزیزم.
 دختر گفت: «چشم» و به سرعت از آنجا دور شد. کمی بعد همراه دختری زیباتر برگشت. دختر دوم نیز، به مهمان خوشآمد گفت، آنوقت سفره گلدار قشنگی پهن کردند و در آن انواع غذاهای خوشمزه، در ظرف های طلایی و نقره ای چیدند. همگی باشتهای فراوان غذا خوردند و بعد درسماور طلا آب جوشاندند و در قوری نقش دار زیبایی چای دم کردند. و در پیالدهای چینی خوش رنگ و نگاری ریختند و نوشیدند. پس از صرف چای، رختخوابی طلایی، با ملافه های ابریشمی و لیحاف های اطلسی و بالش های پرقو، آماده کردند تا شاهزاده استراحت کند. جلال تا چشم بر هم گذاشت، از فرط خستگی خوابش برد. چون از خواب بیدار شد، چشمش به آن دو دختر زیبا افتاد که داشتند او را باد می زدند.

شب، سفره رنگینی گستردن. قبل از خوردن غذا، جامی از شراب ناب به افتخار مهمان خود نوشیدند. در پایان شام یک دسته دختر ظریف اندام، ماهرو و چشم واپر و مشکی، با گردن بندهای مروارید و گوشواره های طلا، در جامه هایی بلند و بسیار زیبا، ظاهر شدند و دسته جمعی به رقص پرداختند. نوای سازهای گوناگون موسیقی، رقص دلکش آن هارا، شکوهمندتر می کرد. مجلس شادی و سرور تا دیرگاه پائید. آخر شب هر کس به جای خود رفت و خوابید.

پذیرایی روز دوم، به مراتب بزرگوارانه تراز روز اول بود. همگی کمر به خدمت شاهزاده بسته بودند و نمی گذاشتند، آب در دلش تکان بخورد. غداهای لذیذ، نواهای خوش و رقص های دلکش چنان بود که جلال نفهمید روز چه گونه گذشت.

پس از دوروز شادی و سرور، پیرمرد به مهمان خود گفت:
 — امروز سه روز است که میهمان ما هستید، رسم و عادت ما این است که در روز اول و دوم از مهمان خود چیزی نمی پرسیم. این است که امروز از شما می خواهیم بگوئید که

هستید و از کجا آمدید؟

جالال که به خوش قلبی و صداقت صاحبخانه پی برد بود، شروع به گفتن سرگذشت خود اکرد تا رسید به ماجرای شکار آهو، در این وقت، ناگهان یکی از درها باز شد و نور خیره کننده‌ای حیاط را روشن کرد. چشم شاهزاده به دختر زیبایی افتاد که راستی هوش از سر آدمی ربود. چشمانی داشت به سیاهی پرپرستو که زیر طاق ابروان سیاه و کمانی، می‌درخشید. گیسوان سیاه و پرچینش تا پاشنه پایش می‌رسید. پستان‌هایش زیر پیراهن نیش می‌زد و لب‌های لعل‌گون و گونه‌های سرخ فام و دندان‌های صدف مانندش، شکوهی ناگفتنی داشت. دختر زیبا نگاهی شیطنت‌آمیز به شاهزاده افکند و ناگهان پنهان شد. شاهزاده که هوش از سرش پریده بود، رشته سخن را گم کرد و همچنان خیره ماند.

پیرمرد از او خواست که به صحبتش ادامه دهد. هنوز چیزی نگفته بود که بار دیگر دخترک زیبا در آستانه در ظاهر شد و خندید. خنده‌اش مثل زمزمهٔ ظریف جویبار، شیرین و دلکش بود. شاهزاده که دیگر بار هوش از سرش پریده بود، رشته سخن را از دست داد.

آن روز هر طوری بود، شاهزاده سرگذشت خود را برای پیرمرد گفت و پس از آن از پیرمرد خواست که ماجرای زندگی خودش را برای او بگوید.

پیرمرد گفت:

— سرگذشتم را بعداً برای شما می‌گویم، الان بهتر است برویم و کمی در باغ قدم بزنیم. و بعد دخترها را هم صدازد و همگی به باغ رفته‌ند. شاهزاده مانند پیش سردماغ نبود، دخترها هر چه کردند او را سرحال بیاورند، فایده نکرد. همه فکر و روح جلال در پی دختری بود که آن روز دوبار مانند آفتاب تابان در برابرش ظاهر شده بود و زیر ابر رفته بود.

روز بعد شاهزاده با اصرار تمام از پیرمرد خواست که

سر گذشت خودش را برای او بگوید. بالاخره پیرمرد شروع به گفتن کرد:

— من اهل هراتم . پدرم تاجر بزرگی بود که تعداد شترهایش به چند هزار می‌رسید. روزی او مرا خواست و گفت: — صادق‌جان ! تو دیگر جوان بر نایبی شده‌ای و بدقدرت کافی عقل و درایت پیدا کرده‌ای و از عهده‌هه هر کاری بر می‌آیی . ولی من دیگر پیر شده‌ام و پایم لب گور است و دیگر نمی‌توانم همراه کاروان بروم . این است که می‌خواهم این کار را به تو بسپارم . من که پدرم را بسیار دوست داشتم ، گفته‌اش را پذیرفتم . چند روز بعد ، هزار شتر با کالا‌های گوناگون راه انداختم و روانه هندوستان شدم . می‌دانستم که در آن دیار کالاهای من خردیار زیادی دارد . طبق معمول کالاهای را با پارچه‌های ابریشمی و زردوزی شده پوشاندم و هر چند شتر را به ساربانی سپردم . ساربان‌ها همگی جوان بودند . گاه سواره ، گاه پیاده ، شهرها و آبادی‌های بسیاری را پشت سر گذاشتیم ، تا به کویر رسیدیم . عبور از کویر بسیار سخت بود . در آن‌جا بود که به معنای این ضرب‌المثل که می‌گوید «رنج سفر کم‌تر از رنج مرگ نیست» پی‌بردم . هر طور بود وارد هند شدیم و در اولین شهر ، در کاروان‌سراهای مختلف جاگرفتیم . من نیز در یکی از حجره‌های کاروان‌سرایی ساکن شدم . روز بعد معاملات بسیار پر حرفاًی با تاجران شهر انجام دادم و تا فرما رسیدن شب کارم همین بود . شب خوابیدم و صبح زود برخاستم و برای خواندن نماز به مسجد رفتم . پس از خواندن نماز همین که پا به خیابان گذاشتیم ، سیل جمعیت را دیدم که به سوی نامعلوم می‌رفت . سیل مرا نیز با خود برد و به نقطه‌ای دیگر شهر رساند .

در مرا بردم دروازه‌ای بزرگ قرار داشت . در دو طرف دروازه نگهبان‌های مسلح و سبیل از بناگوش در رفته‌ای را دیدم که با قیافه‌های بی‌رحم و خشن از این سویه آن سو قدم

میزدند. همراه جمعیت از دروازه گذشتم و به میدان بزرگی رسیدم که از سه طرف در احاطه جنگل بود. در مقابلم دیوار بزرگ و بلندی بود که در طول آن سواره نظام به صفت ایستاده بودند. سوارها همگی جوان و خوش‌سیما بودند و لباس‌های ابریشمی زردوزی شده و یکنواختی به تن داشتند. در جلوی آنها جوانی سرخپوش و چشم ابرو مشکی که تاجی طلازی بر سر داشت و کمربندی طلازی بر میان بسته بود، دیده می‌شد. گونه‌های جوان چنان سرخ بود که گویی از آن خون می‌چکید.

جمعیت در میدان موج می‌زد. چنان جمعیت انبوهی که تا آن روز ندیده بودم. همه ایستاده بودند و با نگرانی به جوان سرخپوش می‌نگریستند.

همگی افسرده و دلتنگ بودند، مثل این که چشم به راه حادثه‌ای دلخراشند. یکی گفت «چه سوار رشیدی، بر استی که دلم برایش می‌سوزد!» دیگران نیز با همان لحن اندوهگین می‌گفتند «حیف نیست جوان به این خوبی کشته شود؟» اشک از دیدگان بسیاری جاری بود.

اندکی بعد، جوانک‌زیبا، اندکی از صفات فاصله گرفت و به سوی طبل بزرگی که در وسط میدان بود، به راه افتاد، و بعد با چوب‌دستی بزرگی چند ضربه محکم بر طبل زد. ناگهان سوارها کنار رفتند و از دیوار مقابل، دورگشوده شد. در دوسوی درها، کله‌هایی دیده می‌شد که بر دیوار میخ کوب شده بود. طبل همچنان صدامی کرد. در این وقت دری دیگر درین کله‌های میخ کوب شده، باز شد و از میان آن ده دختر ظریف اندام، لبخند زنان بیرون دویدند و دوان به سوی جوان سرخ پوش آمدند، اورادوره کردند و با خود برند. در، پشت سرشار بسته شد. شوری بزرگ میان جمعیت افتاد. مردم وحشت زده پیچ پیچ می‌کردند. دو ساعتی گذشت و بعد از جایی از پشت دیوار نوای سوزناک نی برخاست. دوباره در باز شد و از میان آن جلادی با قیافه‌ای وحشتناک و پیش‌بندی خونی در حالی که

خنجری خونآلود به یک دست داشت و سر بریده جوان در دست دیگرش بود، ظاهر شد.

جلاد سر بریده جوان را که هنوز از آن خون می‌چکید به مردم نشان داد و آن گاه در کنار سرهای دیگر به یوار کویید. آه از نهاد مردم بلند شد، بسیاری فریادمی‌زدند: «ای وای که چه گلی را پرپر کردند». زن‌ها ضجه‌گنان می‌گفتند: «ای کاش مادرت ترا نزائیده بود و این داغ را نمی‌دید». در این وقت درها بسته شد. مردم مدتی نالان و گریان همانجا استادند و بعد کم کم پراکنده شدند. و من نیز متغير بازگشتم.

دیگر روز همه معاملات من سر گرفت و بعد به منظور خرید کالاهای آن دیار وارد بازار شدم. در بازار به پیرزنی برخوردم که بسته‌ای در مقابل گذاشته بود. کنجکاو شدم، جلو رفتم از پیرزن پرسیدم:

— مادر چه چیزی برای فروش داری؟

گفت:

— همین یک بسته را دارم و بهده هزار اشرفی می‌فروشم. گفتم: مگر شیر مرغ‌می فروشی مادر؟ پول که علف‌خرس نیست.

گفت:

— اگر این بسته را بخری و با خود بهخانه ببری و آن را باز کنی آن وقت می‌بینی که برد اگرده‌ای.

کنجکاوانه ده هزار اشرفی دادم و بسته را گرفتم و با خود بهخانه بردم. چون بهخانه رسیدم بسته را باز کردم. در بسته جز یک پیراهن زنانه چیزی نبود. ولی چه پیراهنی؟ روی آن پربود از سکه‌های نقره و طلا و درمیان آن تصویر زیبای زنی بود، که زیر آن نوشته شده بود: «ماه ستاره بانو». از دیدن آن چهره زیبا بی‌هوش شدم واز حال رفتم. وقتی به خود آمدم جمعیت انبوهی را بالای سر خود دیدم که نگران بهمن نگاه می‌کردند. معلوم شد که سه شبانه روز بی‌هوش افتاده بودم. علت را از من پرسیدند و من به روی خود نیاوردم و آفتاب‌زدگی

را بهانه کردم.

وقتی که همه متفرق شدند و من تنها ماندم، به هوس افتادم که دوباره به چهره آن ماهپاره نگاه کنم. همین که چشمم به عکس افتاد بار دیگر از هوش رفتم و باز سهشبانه روز بی‌هوش افتادم. دوستانم اصرار داشتند تا از موضوع سر دربیاورند ولی من رازم را به کسی بروز ندادم. کاروان‌ها بار و بندیل را بسته بودند و آماده حرکت می‌شدند. و مرانیز به عجله و امیداشتند، بی‌خبر از این که مرغ روح من تنها در هوای رسیدن به «ماه ستاره بانو» پرمی‌زد. کاروانیان هر چه‌اصرار کردند، مراهمراء کنند، فایده‌ای نکرد. من به آن‌ها گفتم:

— شما بروید، من اینجا کار دارم.

همگی به جان من افتادند، سؤال پیچم کردند، هر چه خواستم انکار کنم ممکن نشد و عاقبت حرف دل خود را به یکی از آن‌ها که دوست نزدیکم بود، گفتم. او مرانیز کار بازداشت و گفت: — این خیال خام را از سر به در کن! خیلی‌ها تابه‌حال دنبال این کار رفته‌اند و جانشان را از دست داده‌اند. من و تو تاجریم مارا چه به این کارها — و چون دید این حرف‌ها به خرج من نمی‌رود گفت: — مگر پدر پیرت را فراموش کرده‌ای؟ لااقل کارت راتمام کن و بعد بر گردودل در گرو عشق «ماه ستاره بانو» بگذار! دیدم که بد نمی‌گوید. راه افتادم و با هم رفتیم و پس از چند روز باز به همان کویر رسیدیم. باد شدیدی می‌وزید و شن‌ها را از این سو به آن سو می‌برد. چشم چشم را نمی‌دید. کورمال کورمال بار شترها را برداشتیم و به روی زمین دراز کشیدیم و سروری خود را پوشاندیم. نفس کشیدن برایمان مشکل بود. می‌دانستیم که باد در کویر تپه‌های شنی را جابه‌جا و همه چیز را زیر آن دفن می‌کند. ترس از مرگ به جان ما افتاده بود. در این وقت گردبادی بزرگ پیدا شد. لحظه‌ای بعد خود را در چنگ آن گرفتار دیدم. به زمین چنگ زدم، ریشه گون‌ها را محکم گرفتم، فایده نکرد. گردباد مرانیز را از جا کند و با خود برد.

و من از هوش رفتم. وقتی به خود آمدم، خود را در این با غ دیدم
در حالی که دخترانی زیبا در اطراف من حلقه زده بودند. ابتدا
ترس بر م داشت اما یکی از آنها به من گفت:
- از ما ترس ، ما دوستان تو هستیم.

من نفس راحتی کشیدم. آنها مرا بر دند و شست و شو
دادند و لباسی سفید تنم کردند و تنها یم گذاشتند . کمی بعد
دختری ماهرو خنده کنان نزدیک من آمد، دست مرا گرفت و با
خود برد. از همه چیز دختر بزمی آمد که می خواهد در دل من
جایی برای خود باز کند. من نیز خود را باخته بودم. پس از
اندکی به خود آدم و پرسیدم:
- اینجا کجاست ؟

دخترک با خنده ای نمکین ، نزدیک تر آمد و با دست های
ظریف ش گونه ام را نوازش داد و گفت:

- ای جوان رعناء! من یکی از ماهرویان سرزمین پریان و
نامم صنوبر است. شاه پریان به خاطر خطایی که از من سرزده،
مرا به اینجا تبعید کرده و باید شصت سال در اینجا بمانم .
دخترانی را که تو دیدی خدمت کاران منند. شاه پریان مرا در
انتخاب همسر آزاد گذاشته . و من از وقتی که به اینجا آمده ام،
در جست و جوی مردی هستم که بتوانم با او زندگی کنم. امروز
هنگام پرواز از فراز کویر چشمم به تو افتاد و از تو خوشم آمد.
از گرد باد خواستم که ترا به قصر من بیاورد. تو حالا از هیچ
چیز نگران نباش. کالاهای تو به مقصد می رساند و پدر تو از قبل
آنها سود کلانی می برد. اصل قضیه این است که تو مرا همسر
خود بدانی و با هم زندگی کنیم.

من همه اینها را شنیدم و به فکر فرو رفتم و سرانجام به خود
گفتم: «درست است که من گرفتار عشق «ماه ستاره بانو» شده ام،
ولی از کجا معلوم که بتوانم به او برسم. شاید بخت من این بوده
که با این پری زندگی کنم و عشق «ماه ستاره بانو» را به دست
فراموشی بسپارم». سرانجام با پیشنهاد پری موافق شدم و

عروسي سرگرفت. از آن زمان من در اينجا زندگي مىكنم و اين زن که در آنجا نشسته همان صنوبر است. در اين فاصله دختری هم پيدا کرده‌ام.

در اين هنگام در رو به رو باز شد و آن دختر ظريف وزيبا سرك کشيد و عشهه کنان ناپديد شد. پيرمرد نگاهي مهربان به دختر انداخت و گفت:

— خودش است. اسمش را ستاره گذاشت‌ایم. دختر باهوشی است. سحر و جادو مىداند و خودش را بهر شکلي که بخواهد، درمی‌آورد. گاه بهشكيل گل درمی‌آيد و گاه بهشكيل بلبل، گاه ماهي مى‌شود و گاه آهو. و آن آهويي که شما بههنگام شكار ديديد، همین دختر است. وبهشما دل‌باخته وازاين رو شما را به‌اي‌جا کشانده. ديگر خيلي از شهر خود دور شده‌ايد. پسر جان نصيب و قسمت اين بود که همین‌جا بمانيد و با دختر من عروسي کنيد.

وقت نهار شده بود. خدمت‌کاران آن‌ها را به خوردن نهار دعوت کردند. پيرمرد به‌يکي از دخترها گفت:

— برو به ستاره بگو که بيايد.

صنوبر گفت:

— خجالت مى‌کشد، اذیتش نکنيد.

شاهزاده از طرز گفتار صنوبر خوش نيامد، اما بهروي خود نياورد.

دخترها رفتند و پس از کمي همراه ستاره باز آمدند. ستاره سرش را پائين انداخته بود، طوري که گويي ممکن بود در هر آن خود را بهشكيل کبوتری درآورد و پرواز نماید. با اين‌همه پيش آمد و به شاهزاده خوش آمد گفت. شاهزاده از ديدن او غرق سرور شد. به‌نظرش رسید که همه پرندگان خوش‌آواز برایشان ترانه مبارک باد را می‌خوانند. نگاه‌ها يشان بهم عاشقانه و صميمی بود و لب هایشان از يكديگر بوسه می‌طلبید. ستاره بعد از نهار از شاهزاده خدا حافظی کرد و به اطاق خود رفت. صنوبر نيز

چون به عشق متقابل آن‌ها پی‌برد، از ته دل شاد شد.
 بساط عروسی روبراه می‌شد که شاهزاده یک روز در یکی
 از اطاق‌ها به بسته‌ای برخورد، آن را گشود و در آن پیراهنی
 زنانه دید. روی آن پربود از سکه‌های نقره و طلا و در میان آن
 تصویر بسیار زیبای زنی نقش شده بود وزیر آن این عبارت به
 چشم می‌خورد: «ماه ستاره بانو». این همان پیراهنی بود که
 پدر ستاره آن را به بهای ده هزار اشرفی از بازار خریده بود.
 شاهزاده تا تصویر آن زن را دید، یک‌دل نه صد‌دل عاشق او شد.
 با آن که ستاره را دوست داشت ولی اورا در مقایسه با «ماه‌ستاره
 بانو»، علف هرزی در کنار گل می‌دید. شاهزاده همچنان که به
 عکس نگاه می‌کرد از هوش رفت و سه‌شبانه‌روز به هوش نیامد.
 وقتی به هوش آمد دید که همگی او را دوره کرده‌اند و
 نگران به اونگاه می‌کنند. تیر عشق به حساس‌ترین جای قلب
 او خوردۀ بود. از آن پس هر چه کردند که شاهزاده آرام بگیرد
 و عشق «ماه ستاره بانو» را از سر به در کند، فایده‌ای نکرد. روز
 به روز رخسار شاهزاده‌زردتر می‌شد و دیگر با هیچ‌کس حوصله
 گفت‌و‌گو نداشت. همه از وضعی که پیش آمده بود، ناراحت
 بودند و پیش از همه ستاره رنج می‌برد. به سر شاهزاده افتاد که
 راه بیفتند و هر طور هست «ماه ستاره بانو» را پیدا کند. همگی
 رأی او را می‌زدند، ولی حرف‌ها به جایی نمی‌رسید، شاهزاده
 دو پایش را در یک کفش کرده بود و «ماه ستاره بانو» را
 می‌خواست. صنوبر که شوهر خود را در این کار مقصراً می‌دید،
 دائمًا بر سر او غر می‌زد.

سرانجام بساط عروسی بهم خورد و شاهزاده بر اسب نشست
 و به سوی هندوستان به راه افتاد. همگی غیر از صنوبر دعای خیر
 بدرقه راهش کردند. ستاره به تلخی می‌گریست و تا مدت‌ها
 چشم به راه بود.

شاهزاده جلگه‌ها و دشت‌ها و کوه‌های بسیاری را پشت سر
 گذاشت. و در راه اسب خود را ازدست داد.

یک روز که خسته و کوفته، گرسنه و تشنه، پیش می‌رفت از دور چشمش به سواددهی افتاد. بهسوی آن رفت و چون نزدیک‌تر شد، دید جائی است باصفاً و درختانی سبز و خرم صف چشم‌هایی درخشنان در گوش و کنار به‌چشم می‌خورد. شاهزاده دست و روی خود را شست و کاسه دستانش را چندین بار پرآب کرد و باولع نوشید. و از آن‌جا که به‌کلی از پا درآمده بود، همان‌جا دراز کشید و به‌زودی به‌خواب رفت.

تازه آفتاب سرزده بود که از جا برخاست. اول کاری که کرد از گیاهانی که می‌شناخت درمانی برای زخم‌ها و خراش‌های بدنش، درست کرد. و بعد به فکر تهیهٔ غذا افتاد.

پس از چند روز خراش و زخم‌های بدنش به‌کلی خوب شدند. آبی زیر پوستش رفت و حالتش به‌کلی جا آمد.

در ششمین روز بود که ناگهان هوا تیره شد. ابر سیاهی آسمان را فرا گرفت. و به‌دبیال آن باد بسیار شدیدی وزید. اندکی که گذشت هوا کم کم روشن شد و از چهار سوی دشت، چهار گرباد شنی به‌سوی جلگه بهراه افتاد. در حوالی درختان گربادها محو شدند و از میان آن‌ها چهار دیو که شاخ‌هایشان به ابر می‌سائید، بیرون آمدند. شاهزاده تا دیوها را دید، بالای درختی خزید و پنهان شد.

دیوها آمدند و در کنار چشم‌های نشستند. هنوز چیزی نگذشته بود که بر سر مسئله‌ای با هم اختلاف پیدا کردند. یکی از دیوها گفت: «اکارما این طوری حل نمی‌شود، بهتر است آدمی پیدا کنیم و از او بخواهیم تا اختلاف مارا حل کند».

همه قبول کردند. یکی از دیوها گفت:

— ولی از کجا آدم پیدا کنیم.

دیو دیگری گفت: «این بامن» و بعد همان طور که دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و جلال را از میان شاخه‌ها بیرون کشید و در وسط جمع گذاشت. شاهزاده که حرف آنها

را شنیده بود ، سعی کرد خودش را نبازد . روکرد به آنها و گفت:

- چه خدمتی از من ساخته است؟

یکی از دیوها گفت: پدرمان مرده و ارشیهای بهجا گذاشته که ما سر تقسیم آن باهم دعوا داریم. یکی از آنها این کلام است که هر کس به سرش بگذارد، غیب می‌شود، او همه را می‌بیند ولی هیچ کس او را نمی‌بیند، دیگری این قالیچه است که اگر برویش بشینی و بگویی «تو را به حضرت سلیمان مرا به فلان جا ببر»، می‌برد. سومی این دیگ است که هرچه از آن بخواهی ، فوراً برایت انجام می‌دهد. چهارمی این تیر و کمان است که به هر جا که تیر انداز بخواهد می‌خورد و به هر چیز که خورد، آن را بر می‌دارد و با خود می‌آورد.

شاهزاده گفت این که کاری ندارد، من چهار تیر می‌اندازم، هر که تیر اول را آورد ، کلاه مال او، دومی قالیچه را بر می‌دارد، سومی هم دیگ را و تیر و کمان هم مال نفر چهارم. دیوها خوشحال شدند و به عقل آدمی آفرین گفتند.

شاهزاده چهار تیر از تیردان بیرون آورد و تا آن جا که زور داشت کمان را کشید و تیرها را پرتاب کرد. دیوهای طرف تیرها هجوم بردنند. شاهزاده زود قالیچه را پنهن کرد و کلاه را بر سر گذاشت و دیگ و تیر و کمان را زیر بغل زد و گفت: «تو را به حضرت سلیمان مرا به شهر «ماه ستاره بانو» ببر .»

در یک چشم بهم زدن ، خود را در شهر «ماه ستاره بانو» دید. حجرهای اجاره کرد و وسایل خود را در آن گذاشت و از آن جا که سخت گرسنه بود و آهی در بساط نداشت ، دیگ را گوشۀ حجره گذاشت و نیت کرد که کیسه‌ای پر از اشرفی و طلا برایش آماده کند. در دیگ را که برداشت کیسه‌ای پر از اشرفی و طلا در آن بود. شاهزاده توانست با گشاده دستی تمام آن را خرج کند.

صبح روز بعد که از خواب برخاست و به مسجد رفت ، شاهد

همان صحنه‌ای شد که پدر ستاره برایش تعریف کرده بود. در آن روز نیز جوانی زیبا در همان باغ و همان میدان به دست جلال کشته شد و سر بریده او نیز در کنار سرهاش بریده دیگر به دیوار کاخ کوبیده شد.

روز بعد شاهزاده، تیرو اکمان را به شانه آویخت و دیگر و کلاهرا در قالیچه پیچید و به زیر بغل زد و وارد کاخ شد. یکسر به سراغ طبل رفت و آنرا به صدا درآورد. «ماه ستاره بانو» که با ندیمه‌های زیبایش مشغول رقص بود، صدای طبل را شنید و قاه قاه خندید، و گفت:

— باز چه کسی از جان خود سیر شده؟

یکی از ندیمه‌ها دریچه را گشود جلال را دید که وسط میدان ایستاده و طبل می‌زند. زود دریچه را بست و رفت به شاه خبر داد. شاه دستور داد، جلال را پیش او بردن واز او پرسید:

— جوان چه می‌خواهی؟

شاهزاده گفت:

— به خواستگاری دختر شما آمدہ‌ام.

شاه به او گفت:

— می‌دانی پسرم، تاکنون چند نفر در این راه سرشار را به باد داده‌اند؟ روز پیش دو هزار و یکمین سر بریده را به دیواره کاخ آویختند. حیف از جوانی تو نیست که می‌خواهی فدای هوا و هوس این دختر کنی؟ از خر شیطان پائین بیا و از این کار دست بکش!

ولی شاهزاده جلال هر دو پا را در یک آنکه کفشد کرد و اصرار ورزید. شاه که دید حرف‌هایش به خرج نمی‌رود، عاقبت او را نزد «ماه ستاره بانو» فرستاد.

شاهزاده جلال از راه روها و اطاق‌های بسیار مجللی گذشت و به سرای ماه ستاره بانو رسید. در برابر او زانوزد و تقاضای خواستگاری گردید. ماه ستاره بانو دستور داد قلم و کاغذ آوردن و از شاهزاده خواست بنویسد: «من عاشق ماه ستاره بانو هستم،

هر شرطی که او بگوید می‌پذیرم و چنانچه از عهده‌انجام آن بر نیامدم، هر بلایی که به سرم بباید، خودم مقصرم». و بعد شرط خود را گفت. شرط این بود که شاهزاده، فرد اش «ماه ستاره بانو» را به حرف بیاورد، و گرنه به دست جlad کشته می‌شود.

روز بعد، بار دیگر کرناها و سرناها به صدا درآمدند. مردم پی بردن که خواستگار تازه‌ای پیدا شده است. همگی در میدان جلوی کاخ گردآمدند. شاهزاده با لباسی پاره‌پوره و باسته‌ای به زیر بغل به وسط میدان آمد و طبل را به صدا درآورد. مردم که سر و وضع او را دیدند، ماتشان برد. یکی گفت: مگر «ماه ستاره بانو حاضر می‌شود»، با این بی‌سر و پا زندگی کند». دیگری گفت: «اگر ماه ستاره بانو این پسرک را ببیند، وحشت می‌کند». سومی گفت: «به نظر من عاشقی او را به چنین حال و روز انداخته». چهارمی از سردل‌سوزی گفت: «حیف از این جوان نیست که سر خود را به باد می‌دهد» در این وقت یکی از درها باز شد. تعدادی دختر بیرون آمدند، شاهزاده را دوره کردند و او را با خود به درون بردن.

شب فرارسید. ماه ستاره بانو از پشت پرده بیرون آمد و به شاهزاده گفت:

— کارت تو از هم‌اکنون شروع می‌شود. و خود رفت و روی تنخت نشست.

شاهزاده برای به حرف درآوردن «ماه ستاره بانو» به او سؤال‌های مختلف داد. ماه ستاره هم مثل این که این سؤال‌ها را نمی‌شنود جوابی نمی‌داد. شاهزاده به گفتن حرف‌های شوخی و لطیفه‌های بامزه پرداخت. طوری که هر کس از خنده روده بر می‌شد ولی ماه ستاره حتی لبخند هم نزد. شاهزاده به هر کاری دست زد، هر شبده بازی و هر تقلید و هر آواز مسخره‌ای و هر رقص مضحکی را انجام داد، اما ماه ستاره بانو سرگرم کار خودش بود و انگار نه انگار که کسی برایش شکلک در می‌آورد. شاهزاده که دید کارهایش نتیجه‌ای ندارد به گوش‌های

روی زمین دراز کشید و خود را به خواب زد. ماه ستاره بانو همین که دید شاهزاده به خواب رفته، برخاست و از اطاق بیرون رفت. شاهزاده هم فوراً کلاه بر سر گذاشت و مثل سایه او را تعقیب کرد. هرجا ماه ستاره بانو رفت، او هم رفت. ماه ستاره بانو به اطاقی رفت، پیراهنش را درآورد، جامه رزم پوشید، کمندی برداشت و بیرون آمد. کمند را انداخت و از دیوار کاخ بالا رفت و از سوی دیگر فرود آمد و به سرعت از آنجا دور شد. شاهزاده هم روی قالیچه نشست و از بالا زاغ سیاهش را چوب زد. رفتند و رفتند تا به باعثی رسیدند. در باغ پیرزن منتظر «ماه ستاره بانو» بود. پیرزن دست ماه ستاره بانو را گرفت و به اطاقی برد. در اطاق دو دختر ماه رخسار سرگرم گفت و گو بودند. ماه ستاره بانو در کنارشان نشست و ماجرای خواستگار تازه و به خواب رفتنش را برای آنها گفت. و آن دو شنیدند و قاهقه خنده دیدند.

در این هنگام پیرزن سفره‌ای پهنه کرد و در آن همه جور غذای خوش مزه چید. با اشتها شروع کردند به خوردن. شاهزاده که سخت گرسنه بود، نشست و شکمی از عزا درآورد. هنوز از سر سفره پانشه بودند که یکی از دخترها گفت:

— یعنی این همه غذا را خورده‌ایم و هنوز من سیر نشده‌ام؟ دیگران هم تعجب کنان حرف او را تکرار کردند. شاهزاده همچنان سرگرم کار خودش بود. ولی هیچ‌کس از ته و توی قضیه سر در نمی‌آورد.

بعد از غذا، ماه ستاره بانو گفت:

— بجنبد بچه‌ها، و گرنه دیر می‌کنیم.

همگی بلند شدند و روی تخت طلایی نشستند و به پرواز درآمدند. در آن اطراف ملکه پریان زندگی می‌کرد و هر شب بزمی داشت که از ماه پری و همراها نشان نیز در آن بزم دعوت می‌کرد. شاهزاده نیز روی قالیچه نشست و آنها را دنبال کرد. رفتند و رفتند تا به باغ بزرگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند.

در باغ ، کاخ مرمری بزرگی با کنگره‌های گنبدهای طلایی وجود داشت. دوجوی آب زلال در دو طرف کاخ جاری بود. جابه‌جا ستون‌های مرمری با سرستون‌هایی از مروارید به چشم می‌خورد. گل‌های زیبایی در کنار جویبارها رسته بود و در کنار هر یک بلبلی نغمه‌سرایی می‌کرد. ماه قبای ظریف را بردوش باغ انداخته بود. درخت‌های ظریف اندام بهنوبه خود بر زیبایی باغ می‌افزودند.

دخترها از میان درخت‌ها گذشتند و به میدانی بزرگوارد شدند. دورتا دور میدان ، صندلی چیده بودند و در میان آن‌ها تخت شاهی بزرگی به چشم می‌خورد. چند لحظه گذشت و کم کم سرو کله پری‌ها پیدا شد. همگی دور تادور روی صندلی نشستند. ملکه پری‌ها نیز بر تخت نشست.

به زودی بساط رقص و شادی به راه افتاد. همگی زدند و خواندند و رقصیدند. نوبت به رقص «ماه ستاره بانو» رسید . در این وقت شاهزاده از دیگ خواست که ماه ستاره بانو را خواب کند، او را به شکل ماه ستاره بانو در آورد و ماه ستاره بانو را به شکل او.

شاهزاده ، به شکل ماه ستاره بانو درآمد و شروع کرد به رقصیدن . و آنقدر خوب رقصید که هیچ‌کس تا آن روز رقصی به آن قشنگی ندیده بود. بعد از او خواستند که برایشان آواز بخواند. و او شروع بخواندن کرد و راستی راستی دل همه را برد. همه برایش کف زدند و ملکه پریان او را صدا کرد و در کنار خود نشاند، و پیراهنی زیبا بدوبخشید . پس از ساعتی بگوو بخند برخاستند و برای استراحت به اطاق‌های خود رفتند . در این وقت شاهزاده به شتاب میان درخت‌ها رفت و از دیگ خواست که آن‌ها را به شکل اولشان در آورد و ماه ستاره بانو را بیدار کند.

ساعته بعد ، دوباره همگی جمع شدند. برنامه رقص و پایکوبی شروع شد، ملکه پری‌ها که از رقص «ماه ستاره بانو»

خیلی خوش آمده بود ، دوباره از وی خواست که برقصد. «ماه ستاره بانو» که چند ساعتی خواب بود و از هیچ چیز خبر نداشت ، گفت که رقص بلد نیست ، همه گمان کردند که خسته شده است. پس از اصرار به ناچار رقصید ، اما معلوم بود که نمی توانست هتل شاهزاده برقصد . همگی تعجب کردند . پس از آن ملکه از وی خواست که آواز بخواند. آواز او را نیز کسی نپسندید. «ماه ستاره بانو» اندوهگین شد و سر جای خود نشست. هیچ کس نمی دانست زیر کاسه چه نیم کاسه ای هست.

«ماه ستاره بانو» که سخت افسرده و خشمگین بود روی تخت نشست و به آسمان بلند شد ، تصمیم داشت هر چه زودتر عقده اش را بر سر خواستگار تازه اش خالی کند و برایش خطوشنان می کشید. شاهزاده خونسرد و بی خیال ، کلاه بر سر در کنار او نشسته بود و می خندید.

رفتند و رفتند تا به قصر رسیدند. شاهزاده فوراً به همان اطاقی که بود ، رفت و خود را به خواب زد. «ماه ستاره بانو» هم لباسش را عوض کرد و به اطاق آمد ، دید که جوانک هنوز خواب است. در دل گفت هیچ یک از خواستگاران را به این بی خیالی ندیده بودم. در این وقت شاهزاده چشم هایش را گشود ، بلند شد و نشست. پس از آن به پایی «ماه ستاره بانو» افتاد و گفت:

— خوابی دیده ام که باید برایت تعریف کنم. و نشست از سیر تا پیاز آنچه را که دیده بود و انجام داده بود ، برای «ماه ستاره بانو» گفت . «ماه ستاره بانو» همه حرفها را شنید و به شاهزاده گفت:

— پس تو آبروی مرا ریختی.

یکباره همه زنگها به صدا درآمد. بانگ شادی از دل جمعیت برخاست . «ماه ستاره بانو» به حرف آمده بود. ولی جلال که دل در گرو عشق ماه ستاره بانو داشت ، خنجر به دست به سوی جلال حمله برد . جلال که مرگ را در چند قدمی خود

می دید ، تیرش رادر کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر یکراست
رفت و در قلب جلاله جای گرفت . مردم بار دیگر هورا کشیدند.
روز بعد بساط عروسی شاهزاده با «ماه ستاره بانو» بهراه
افتاد. چهل شب آن روز شهر را آینه بندان کردند و جشن گرفتند.
پس از آن شاهزاده جلال ، «ماه ستاره بانو» را برداشت و به
سر زمین خود برد. و در آنجا به خوبی و خوشی زندگی اکردند.

پیر آب‌ها

بسیار پیش از این ، در دامنه کوه‌های «نوآته» شهری بود آباد و پر جمعیت . آهنگر شجاعی در این شهر زندگی می‌کرد.

یکباره در این شهر خشکسالی شد و رودخانه پر آب آن به کلی خشکید. برگ‌های زمین ریختند و بدن استخوانی درخت‌ها، استخوانی تر شد . باد گرمی از سوی صحراء می‌وزید و کشتزارها را خشک می‌کرد . قحطی همه‌جا را فرا گرفت. تنها باع‌های خان‌ها همچنان شاداب ماندند. زیرا که چشم‌های کوهستانی از دل این باع‌ها بیرون می‌آمدند.

شهر از بی‌آبی لده می‌زد. در آب‌انبارها ذره‌ای آب نبود. مادران بی‌چاره بچه به بغل ، به دنبال قطره‌ای آب در کوچه پس کوچه‌های شهر، می‌گشتند . بسیاری از بچه‌ها ، از فرط تشنگی ، در آغوش مادرانشان جان می‌دادند. خان‌ها این‌همه را می‌دیدند و خم به ابروی خود نمی‌آوردند.

آه و فغان مردم به عرش رسید . سرانجام مردم جان به لب رسیده، در اطراف خانه حاکم شهر گرد آمدند و گفتند:
— همه آذوقه و آب شهر در خانه توست . به ما کمک کن تا این بلا بگذرد. لااقل دلت به حال این بچه‌ها بسوزد که یکی پس از دیگری پر پر می‌شوند .

ملاها و آخوندها مردم را به صبر دعوت می‌کردند و

می گفتند:

— بروید خدا را شکر کنید. تا خدا چیزی را نخواهد نمی شود. هر کس به داده او راضی نباشد، اگر هزار بدقتر از این به سرش بیاید، رواست.

مردم باز هم صبر کردند اما سرانجام کاسهٔ صبرشان لبریز شد، به هیجان آمدند و به باغهای امیران و خانها ریختند. بسیاری از آن‌ها در برخورد با قراولها کشته شدند.

کوچه‌ها از جسد‌های مردم پر شد. در شهر پرنده پر نمی‌زد. تنها باد گرم بود که در کوچه‌ها از این سو به آن سو می‌دوید و لشه‌ها را بومی‌کشید. دیگر کاردبه استخوان آهنگر رسیده بود. همه‌اش در فکر این بود که این درد را چه گونه چاره کند. عاقبت سر به کوه گذاشت. رفت تا به غاری رسید. پیر مردی ریش سفید، در آن زندگی می‌کرد. آهنگر رفت و میهمان پیر مرد شد و او را از بلایی که بر سر مردم نازل شده بود، باخبر کرد.

پیر مرد به آتش اجاق خیره شده بود و به حرف‌های پیر مرد گوش می‌داد. چشمانش در تاریکی غار مثل گل آتش بود.

حرف‌های آهنگر که تمام شد، پیر مرد بلند شد و گفت:
— من پیر آب‌ها و نگهبان رودخانه‌ها هستم. هیچ کس بهتر از من نمی‌داند که آب مایهٔ حیات است. کلید مشکل تو در دست من است. همین الان برگرد و به همه مردم بگو که بیل و کلنگشان را بردارند و به اینجا بیایند.

هنوز آفتاب نزدیک بود که آهنگر به شهر رسید. به همه‌جا سرزد و پیغام پیر آب‌ها را به مردم داد. هزاران نفر بیل و کلنگ به دست پیش پیر آب‌ها رفتند.

پیر آب‌ها به آن‌ها گفت که جلوی دره‌ها را با خاک و سنگ پر کنند، تا آب جمع شود. تنها از این راه است که خشکسالی برای همیشه از اینجا رخت می‌بندد.

مردم دست هارا بالا زدند و شروع به کار کردند. اما خانها

که چشم دیدن راحتی مردم را نداشتند ، به صحراء رفتند و به «اجروب» جادوگر گفتند : چه نشسته‌ای که مردم دارند سد می‌بندند و می‌خواهند کاری کنند که دیگر حنای تو برای دعای باران رنگی نداشته باشد. اگر باور نمی‌کنی به کوهستان برو و با چشم خودت ببین !

«اجروب» جادوگر از دل دشت‌ها به پرواز درآمد. گرد و غبار همه‌جا را فرا گرفت. آسمان و زمین تیره و قار شد.

«اجروب» که سخت خشمگین شده بود، بادگرم رابه‌جنگ مردم فرستاد . بادگرم می‌وزید. همه چیز را می‌سوزاند. بسیاری از مردم هلاک شدند. پیرآب‌ها که وضع را چنین دید به کمک مردم آمد ، آب دریاچه‌ای در کوه را به سوی دره‌ها سرازیر کرد. آب ، سنگ‌های داغ را خنک کرد و هوا ملایم شد.

جادوگر که دید نقشه‌اش نگرفته ، عقب نشست . مردم دوباره به کار پرداختند، سنگ‌ها را به سرعت می‌شکستند و زمین را گود می‌کردند. یک شب زمین لرزه بزرگی آمد. ماه مثل فانوسی که از سقف آویخته باشند ، تکان تکان خورد. قله کوه‌ها از هم پاشید و به پرتگاه‌ها ریخت . سیل سنگ‌ها به سوی دره‌ها راه افتاد. مردم مثل موروملخ به جنب و جوش افتادند. صدای آه و ناله از همه سو بلند شد. پیرآب‌ها مردم رادر جایی دور از ریزش سنگ‌ها پناه داد، تا زلزله بندآمد. سنگ‌ها غلطیدند و در ته دره جمع شدند ، و بدین ترتیب کار ساختن سد آسان‌تر شد.

اما «اجروب» آشوبگر آرام نگرفت. هر چه بیرون و گرگو کفتار و مار و کژدم بود جمع کرد و همراه اژدهای آتش‌بار، به جان مردم انداخت. نصفه‌های شب بود که این جانوران وحشی هجوم برداشتند . مردم که در زیر زمین‌ها و سیاه‌چادرها خواب بودند ، سراسیمه بیرون ریختند و دادو فریادشان از هرسو به آسمان رفت. آهنگر که خود را نباخته بود از مردم خواست، که درخت‌ها و گون‌های کوهی را آتش بزنند . دریک آن

صدها خرمن آتش، روشن شد . جانوران وحشتزده پابه فرار گذاشتند.

سد بزرگی به بلندی پنج سپیدار ساخته شد. سنگپاره‌هایی به بزرگی یک خانه در آن به کار رفته بود، برای محکم تر شدن سد، مردم از کوه‌ها سرب آوردند و روی سنگ‌ها ریختند. جادوگر این‌همه را می‌دید و خون خونش را می‌خورد. می‌دانست که از آن پس هزارع خشک سیراب خواهد شد و دیگر کسی تن به فرمان او نخواهد داد. به این خاطر شب و روز آرام نداشت . هرچه از دستش بر می‌آمد ، انجام می‌داد: برس مردم بی‌چاره رعدو برق می‌فرستاد. از بالای کوه سنگپاره‌هارا می‌غلتاند. زهر می‌پاشید. اما مردم نمی‌ترسیدند و خم به ابر و نمی‌آوردند . مردم دسته دسته‌می‌آمدند و کار می‌کردند . صدای بیل و کلنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد . وقتی که سنگپاره‌ها از تن کوه کنده می‌شدند ، کوه می‌لرزید و ناله می‌گرد.

سرانجام روز پیروزی فرا رسید ، کار سد تمام شد ، آب در نهرها روان گردید و کشتزارهای خشک را شاداب کرد.

«اجروب» که چشم دیدن این چیزها را نداشت، روی

سنگ سیاه بزرگی نشسته بود و خون خونش را می‌خورد. مردم خوشحال به شهر برگشتند و کار و زندگی خود را از سر گرفتند . امیرها و خانها خود را به موش مردگی زدند و تملق مردم را گفتند.

آهنگر به یاران خود گفت که «سرمار را باید کوفت». اما آن‌ها پشت گوش انداختند و خانها و بیکها را به حال خود گذاشتند.

خانها که اکینه مردم را بهدل گرفته بودند روز و شب نقشه می‌کشیدند تا بلایی سرآن‌ها بیاورند.

«اجروب» جادوگر از ترس مردم به صحراء رفته بود. خانها پنهانی او را به شهر آوردند و نقشه خود را با او درمیان گذاشتند. «اجروب» پذیرفت و به سرزمینی دور دست رفت و

با هزار افسون به دل دزدان صحرایی انداخت که بیایند و شهر را غارت کنند. دزدان صحرایی به سرعت خود را به شهر رساندند و آن جارا محاصره کردند. محاصره طول کشید. مردم مردانگی بسیار از خودنشان دادند. ولی دزدها، هم میدان را خالی نکردند. سرانجام همه چیز موکول به جنگ تن به تن آهنگر با سر کرده دزدها شد. طبق عادات قدیم، هر کدام که پیروز می شدند، جنگ به نفع او تمام می شد. در این نبرد آهنگر، سر کرده دزدهای صحرایی را از پا درآورد.

دزدهای صحرایی زار و ناتوان، آهنگ بازگشت کردند. اما خان ها دست برنداشتند. پیکی را مخفیانه بیش دزدان صحرایی فرستادند و به آنها پیغام دادند:

همه زندگی شهر به هویی بسته است. سدایین شهر از سنگپاره و سرب ساخته شده. و سرب قاب گرمای آتش راندارد. دزدهای صحرایی رفتند و زیر سد آتشی به پا کردند. زبانه های آتش از ابرها هم بالاتر می رفت. سرب ها شروع به آب شدن کردند و فشار آب سنگپاره ها را به پائین غلطاند. سیلی بزرگ راه افتاد. کشتارها و باغها زیر آب رفتند. شهر به کلی ویران شد.

تنها تعدادی انگشت شمار از مردم شهر جان سالم به در بر دند. در شهر، دیگر هیچ چیز نماند. آنها هم که زنده مانده بودند به جاهای دیگر رفتند. اما سیل دامن «اجروب» و خانها را هم گرفت و همه آنها را در کام کشید.

هنوز هم که هنوز است هر گاه پایی رهگذری به این دره ها بیفتند، سنگپاره های بزرگی را می بینند که لکه های سرب روی آنها برق می زند.

یک کچل و چهل دزد

یکی بود یکی نبود . مرد کچلی بود که هر روز گاوش را بر می داشت و با خود به صحراء می برد . یک روز ، چهل دزد سرراش را گرفتند و گاو را از چنگش درآوردند . فردای آن روز مرد کچل خوش را برداشت و رفت سرراه دزدها ایستاد . همین که سرو کله آنها پیدا شد ، کچل گفت : « خری دارم که هر شب به جای پشكل هزار اشرفی بیرون می ریزد ، پول یک روزش را به من بدھید و آن را ببرید . »

دزدها فوراً هزار اشرفی دادند و خر را برداشتند . امیر دزدها از ترس این که دزدهای دیگر ، اشرفیها را کش بروند ، تمام شب بیدار ماند و صبح زود که به طویله رفت جای اشرفی ، پشكل دید .

چند روزی هوای خراراداشتند تا فهمیدند که کچل سرشان کلاه گذاشته . قرار گذاشتند که کلک کچل را بکنند . کچل بو برد و فوراً گوسفندی را کشت و رودها یش را پراز خون کرد و به گردن زنش آویخت و با او قرار گذاشت :

— دزدها که سر رسیدند ، هر چیزی که من بعثت گفتم تو عکش را بکن ، آن وقت من می آیم و با شمشیر ترا می زنم تو خودت را به مردن بزن ، بعد با عصا به پایت می زنم ، بلند شو و دنبال کارت برو !

در این وقت دزدها سر رسیدند و به کچل گفتند :

— تو کلاه سرما گذاشته‌ای، آمده‌ایم که حسابت را بر سیم.
 مرد کچل گفت: «من حرفی ندارم، ولی قبل از مردن
 می‌خواهم شما را مهمان کنم» دزدها قبول کردند. کچل به
 زنش گفت که زود اجاق را روشن کند اما زنش نشنیده گرفت
 و سرگرم کار خود شد. کچل بلند شد و رفت و خودش اجاق
 را روشن کرد. هیزم هنوز نگرفته بود، که زنش آمد و روی آن
 آب ریخت. کچل از کوره در رفت و با شمشیر کهنه‌ای که
 یادگار پدرش بود، ضربه‌ای به گردن زد. یکباره خون
 فواره زد و زن نقش زمین شد. اندکی بعد کچل وانمود کرد که
 پشیمان شده، عصایش را برداشت و چهار ضربه به پای او زد.
 زن بلند شد و رفت پی کارش. چشم دزدها گرد شد. بر سر کچل
 ریختند، و عصایش را گرفتند و بردنند. همان شب همگی سر
 زن‌های خود را بریدند. بعد عصا را برداشتند و به پای آن‌ها
 زدند. ولی هیچ‌یک از جا نجنید. دزدها فهمیدند که این دفعه
 هم کلاه گشادتری سرشان رفته است

کچل می‌دانست که دزدها به زودی به سراغش می‌روند. گفت
 چاله‌ای کنند و او را دفن کردن و دودکشی هم روی قبرش
 گذاشتنند. دزدها که رسیدند سراغ کچل را گرفتند. زن به
 آن‌ها گفت:

— بی‌چاره کچل دیشب عمرش را به شما داد.
 دزدها سر قبر او رفتند و دیدند که دودکشی از آن بیرون
 آمده و دود می‌کند. فکر کردند که کچل دارد در آتش
 گناه‌هایش می‌سوزد. یکی یکی از سوراخ دودکش نگاه کردند
 و کچل به چشم همه‌شان فلفل پاشید، دزدها فهمیدند که کچل
 زنده است شروع کردند به کندن قبر. کچل از راهی که قبلا
 کنده بود، فرار کرد. دزدها همه‌سوراخ سنبه‌هارا، گشتند کچل
 را پیدا کردند، تا می‌خورد او را زدند و بعد هم دست و پایش
 را بسته در جوالی انداختند و بردنند تا به رودخانه بیاندازند. سر
 راه به یک دسته کبک برخوردند. کچل را روی زمین گذاشتند

و بدنبال کبک‌ها رفتند. در این وقت کچل صدای پایی حشم‌داری را شنید که با گله خود از آنجا می‌گذشت. یکباره شروع بهداد و فریاد کرد:

— مگه زوره نمیخوام امیر بشم، مگه زوره نمیخوام وزیر

بشم!

حشم‌دار حرف‌های او را شنید و از او پرسید:

— تو کیستی؟

کچل گفت:

— دست به دلم نگذار برادر که دارم دق می‌کنم. امیر این ولایت دیروز مرد. او وصیت کرده بود که بعد از مرگش اولین کسی را که در صحرا دیدند، جانشین او کنند. قراول‌ها آمدند و مرا گرفته‌اند که سرجای امیر بشانند. مگه زوره نمیخوام امیر بشم! مگه زوره نمیخوام وزیر بشم! حشم‌دار گفت:

— این که غصه ندارد. اگر خیلی ناراحتی بیا جایمان را با هم عوض کنیم.

کچل که از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

— خدا به تو عمر بدهد، بیا تا قراول‌ها نیامده‌اند، مرا از این بلا نجات بده!

حشم‌دار سرجوال را باز کرد. و آن دو تن و فرز جایشان را باهم عوض کردند. کچل با خیال راحت گله‌های حشم‌دار را برداشت و از آنجا دور شد.

در این وقت دزد‌ها دست از پا درازتر برگشتند. جوال را برداشتند و برداند و به رودخانه انداختند و با خود گفتند: «دیگر از شر این کچل راحت شدیم». ولی روحشان هم خبر نداشت که چه دسته گلی به آب داده‌اند.

چند روز بعد چشم دزد‌ها به کچل افتاد که داشت گله‌ای بزرگ را در کنار رودخانه می‌چراند. تردیک بود که شاخ در بیاورند. یکی از آن‌ها پرسید:

— آهای کچل ، تو کجا ، اینجا کجا ، ما که تو را به رودخانه انداختیم . راستی این گله را از کجا پیدا کردی؟
کچل خنده دید و گفت:

— ای بی انصافها شماحتی یک چوب دست هم به من ندادید قامن همه گوسفندها را از کف رودخانه بیرون بیاورم . بادست خالی که نمی شود چوپانی کرد.

دندان طمع دزدها تیز شد . از کچل خواستند که آنها را به رودخانه بیاندازد ، تا چیزی گیرشان بیاید .
کچل گفت:

— شما چهل نفرید ، اول چهل چوب دست تهیه کنید .
دزدها رفتند و چهل چوب دست آوردند . کچل جایی را که آب به سرعت از آن می گذشت نشان داد و گفت:

— اگر می خواهید دست پر بر گردید ، اینجا بهترین جاست .
دزدها که چندین بار کلک خورده بودند ، فکر کردند بهتر است اول امیر خود را به رودخانه بیاندازند ، تا چنانچه گوسفند زیادی آنجا دید ، آنها را هم صدا کند .

امیر دزدها را به رودخانه انداختند و همین طور که داشت غرق می شد ، دست هایش را به سوی آنها دراز کرد . و فریاد زد «بیایید بگیرید ». دزدها به خیال این که امیر آنها را صدا می زند ، که بروند کمک کنند تا گوسفندها را بگیرند همگی به داخل رودخانه پرییدند و غرق شدند .

دزدهای نادان بدین ترتیب از حول حلیم توی دیگ افتادند . کچل همه دار و ندارشان را برداشت و تا پایان عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد .

وصیت پدر

پیر مردی بود که آردش را بیخته و الکش را آب بیخته بود.
شب آخر عمر، از سه پسر خود خواست که سه شب پیاپی سر قبر
او بیایند و تا صبح کشیک بدھند. پسرها «چشم» گفتند و پیر مرد
پیش چشم آنها جان داد. او را همان شب به خاک سپردند و
وقت کشیک دادن پسرها فرارسید. شبی بود سیاه و تاریکی مثل
قیر به تن می‌چسبید. پسر اولی و دومی هریک بهانه‌ای آوردند
و زیر قول خود زدند.

پسر کوچک‌تر یکه و تنها برخاست و سر قبر پدر خود
رفت. همه‌جا تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. نصفه‌های شب
اسب سفیدی از آسمان پائین آمد و سه‌بار دور قبر پیر مرد
گشت و بعد رو به روی پسر ایستاد و به او گفت:

— من اسب پدرت بودم. امروز شنیدم که او مرده، گفتم
سری به این‌جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم.

و بعد یک دسته مو از یالش کند و به پسر ک دادو گفت:

— هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی یکی از این موها
را آتش بزن تا من به کمکت بیایم.

و بعد در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

پسر تا صبح همان‌جا نشست. هوا گرگ و میش بود که راه
افتداد و به خانه رفت.

شب دوم نیز پسر بزرگ‌تر و میانی زیربار نرفتند و پسر

کوچک‌تر یکه و تنها سر قبر پدر آمد . ماه مثل چشم روشنی در چهره آسمان می‌درخشد و گه‌گاه ستاره‌ای مثل قطره‌ای اشک به زمین می‌چکید. سپیده سر ترده بود که اسبی زردرنگ از آسمان پائین آمد . سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت و روبروی پسر ایستاد و به او گفت:

— من اسب پدرت بودم ، امروز شنیدم که او مرده ، گفتم سری به این‌جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم.

بعد یک‌دسته مو از یالش کند و به پسر دادو گفت :

— هر وقت گرهی در کارت پیدا شد یکی از این موهارا آتش بزن تا من به کمکت بیایم. این را گفت و ناپدید شد. شب سوم نیز پسر اولی و دومی حرف پدر را به زمین انداختند و پسر کوچک‌تر این بار نیز یکه و تنها سر قبر پدر آمد. آسمان صاف بود و ماه نقره‌ای در راه صبح می‌رفت. شب داشت جایش را به سپیده می‌سپرد که اسبی سیاه از آسمان پائین آمد. سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت . دسته مویی از یال خود کند و به پسر داد و به او گفت:

— هرجا که کارت گیر کرد ، یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمک بیایم.

پسر به موها نگاه کرد و چون سر بلند کرد اسب راندید. وصیت پدر انجام شد . برادرهای بزرگ‌تر ، ارث پدر را بین خود تقسیم کردند و سهم برادر کوچک‌تر را هم بالا کشیدند . ولی چیزی نگذشت که باد آورده را باد برد و آن‌ها مجبور شدند برای گذران زندگی خود به چوپانی بپردازنند. ولی از آن‌جا که «مال مفت خورده» تن به کار نمی‌دهد ، برادرهای بزرگ‌تر گاو و گوسفند مردم را یواشکی کشمی - رفتند و می‌فروختند. و بالاخره هم مچشان گیر افتاد و برادر کوچک‌تر هم به آتش آن‌ها سوخت . مردم دم هرسه آن‌ها را گرفتند و از شهر بیرون انداختند. آن‌ها پس از مدتی در بهدری به شهر ناشناسی رسیدند و در آن‌جا مشغول چوپانی شدند. برادر

کوچک‌تر روز و شب مواطن آن دو بود و می‌ترسید که کثافت
کاری تازه‌ای بکنند و باز آبروی او را بیرند.
یکی از روزها برادرهای بزرگ‌تر، برادر کوچک خود
را در چرا گاه تنها گذاشتند و راهی شهر شدند.
در شهر هنگامه‌ای برپا بود. دختر پادشاه در قالار بلندی
روی تخت خود نشسته بود و مردمان بسیاری در پائین آن
گرد آمده بودند. برادرها پس از پرس و جو پی بردن که پادشاه
اعلام کرده هر کس بتواند سوار بر اسب از تالار چهل پله بالا
برود و از دست دخترش کاسه‌ای آب بگیرد و بنوشد و انگشت
او را از انگشتیش درآورد و سواره پائین بیاید، دخترش را
بهزنسی به او خواهد داد و همه روزه از گوشه و کنار شهر
جوانهای رعناء و رشیدی به این میدان می‌آمدند و بخت خود
را می‌آزمودند، ولی هنوز به سرچشم‌من رسیده، زمین می‌خوردند
و تشنه لب بر می‌گشتند.

برادرهای بزرگ‌تر، همه این‌ها را دیدند و شب که به
چرا گاه برگشتند، همه چیز را برای برادر کوچک خود
گفتند. برادر کوچک‌تر دلش در هوای عشق دختر پادشاه طبید
واز برادرهای خود خواست که بگذارند او نیز فردا به شهر
رود و بخت خود را بیازماید. برادرهای بزرگ‌تر خندیدند و
گفتند:

– تورا چه به این حرف‌ها؟ بهتر است پایت را به اندازه
گلیم خودت دراز کنی و همین جابمانی و گله‌ها را بچرانی؟
کلمه سحر برادرهای بزرگ‌تر پاشدند و رفتند. برادر
کوچک‌تر گله‌ها را به صحراء برد و آن‌ها را خوب چراند.
همین‌که سیر شدند، آن‌ها را زیر سایه بیدی خواباند و سگ–
های گله را به نگهبانی آن‌ها واداشت، و خود یکی از موهای
اسب سفید را در آورد و آتش زد. در یک چشم به هم‌زدن اسب
سفید باساز و برگ کامل از آسمان پائین آمد و گفت: «من
در خدمت تو هستم»: پسر لباس سفیدی را که برترک اسب

بود، پوشید و سوار بر اسب به سوی شهر تاخت. اسب به سرعت باد آمد و در میدان شهر در کنار پله‌های تالار دختر پادشاه ایستاد. پسر هی زد و اسب در برابر چشمان متعجب مردم ماهر آن را از پله‌ها بالا رفت. همین که به پله سی و هشتم رسید، پسردهنه اسب را کشید و آن را بر گرداند. مردم هیجان زده، فریاد زدند.

— کار را تمام کن جوان!

اما پسر بی‌اعتناء به آن‌ها باشتباپائین آمد و به تاخت از آن‌جا دور شد. آفتاب تا کمر درخت‌ها پائین آمده بود که به کلبه خود رسید. کمی دیرتر برادرهای بزرگ‌تر آمدند و به او گفتند: «تو کجای کاری که امروز سوار رشید و سفیدپوشی آمد و تا پله سی و هشتم تالار بالا رفت، ولی مردم هرچه کردند بالاتر برود، به خرجش نرفت» از همان جا برگشت و یکباره ناپدید شد. برادر کوچک‌تر با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد و اما چیزی به روی خود نیاورد. و باز به التماس افتاد که بگذارند که فردا او نیز به شهر برود و بخت خود را بیازماید. برادرهای بزرگ‌تر مسخره‌اش کردند و گفتند:

— تو که در هفت آسمان یک ستاره نداری، چه چیز را می‌خواهی امتحان بکنی. بهتر است سرت را پائین بیاندازی و گله‌ها را بچرانی!

روز بعد که برادرها به شهر رفتند، برادر کوچک‌تر دوباره گله‌ها را به صحرای برد و خوب سیرشان کرد و بعد یکی از موهای اسب زرد را آتش زد. در یک آن اسب زرد با یکدست لباس زرد که برترک خود داشت، از آسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید و سوار اسب شد و یکراست به شهر رفت. مردم دیدند که سوار دیروزی این‌بار با لباسی زرد و سوار اسبی زرد به میدان آمده. پسر به اسب هی زد و اسب رقص کنان از پله‌ها بالا رفت. این‌بار به پله سی و نهم که رسید، پسر دهانه اسب را کشید و دوباره به زیر آمد. مردم بار دیگر فریاد زدند:

— قدم آخر را هم بردار جوان!

پسر باز اعتنایی نکرد و پائین آمد و به تاخت از آن جا دور شد. آفتاب پشت درخت ها بود که پسر به کلبه خود رسید. هنوز شام حاضر نشده بود که برادرها به خانه برگشتند و با آب و قاب فراوان همه چیز را برای او گفتند. برادر کوچکتر با دقت گوش کرد و باز از آنها خواست که یکبار هم که شده بگذارند او به شهر برود و همه چیز را با چشم خود ببیند. برادرها باز دستش انداختند و گفتند:

- آخر به کجای عالم برمی خورد که اگر تو به شهر نروی و چیزی را نبینی! بهتر است چشم هایت را درویش کنی و همینجا بمانی!

هوا هنوز گرگ و میش بود که برادرهای بزرگتر راه افتادند و رفته اند. برادر کوچکتر دوباره رمه ها را چراند و خوب سیرشان کرد و آنها را به جای امنی برده و بعد یکی از موهای اسب سیاه را آتش زد. اسب سیاه با یکدست لباس مشکی از آسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید و سوار بر اسب راهی شهر شد. در میدان شهر، پسر به اسب هی زد و اسب بازی کنان از پله ها بالا رفت و از پله چهلم هم گذشت. پسر کاسه ای آب از دست دختر گرفت و نوشید. انگشت دختر را از دستش درآورد و در انگشت خود کرد و در میان هله هله شادی مردم، از پله ها پائین آمد و از آن جا یکراست به چراگاه برگشت. آفتاب پشت درخت ها رنگ باخته بود. پسر فوری دست به کار شد و شامی برای برادر های خود حاضر کرد. غذا تازه آماده شده بود که برادرها از راه رسیدند. پس از خوردن شام، همه چیز را از سیر تا پیاز برای برادر کوچک خود گفتند. جوانک وانمود می کرد که سراپا گوش و از چنین پیش آمدی در تعجب است. گاه گاه با صدای بلند می گفت «خوشا به حال آن جوان خوشبخت».

از فردای آن روز هر سه برادر با هم به چراندن رمه ها پرداختند.

پادشاه چند روزی به انتظار نشست و چون دید از سواری

که انگشت دخترش را، در انگشت خود امکرده بود، خبری نشد،
به جارچیان خود فرمان داد که در همه‌جا جار بزنند و مردم را
به مهمانی پادشاه دعوت کنند.

از آن روز، مردم دسته دسته به مهمانی شاه آمدند.
پادشاه تنگ آبی به یکی از پیش خدمت‌های خود داد تا
آبروی دست مهمان‌ها بریزد و خوب دقت کند و هر گاه انگشت
دخترش را در انگشت کسی دید، فوراً اورا خبر کند.

سی روز پیاپی، مردم به مهمانی شاه آمدند، ولی هیچ‌کس
انگشت دختر شاه را بر انگشت نداشت. پادشاه از وزیر خود
خواست که ببیند چه کسی هنوز به مهمانی نیامده. وزیر پس از
مدتی جست وجو خبر آورد که چوپان بی‌سر و پایی در کوه‌پایه
زندگی می‌کند که روی آمدن به دربار شاه را ندارد.

شاه فرمان داد اکه چوپان را به دربار دعوت کردد. جوانک
آمد. وقتی که دستش را می‌شست، خدمه شاه انگشت دختر
پادشاه را در انگشت او دیدند. این خبر به سرعت همه‌جا پیچید.
داماد شاه معلوم شده بود. همه مردم از ته دل خوشحال شدند.
برادرهای بزرگ‌تر هر چه فکر کردند که چه‌گونه چنین
چیزی ممکن است، راه به جایی نبردند. عاقبت به سراغ برادر
کوچک خود رفتند و پایی او شدند، تا آن‌ها را از ته و توی
قضیه باخبر کند.

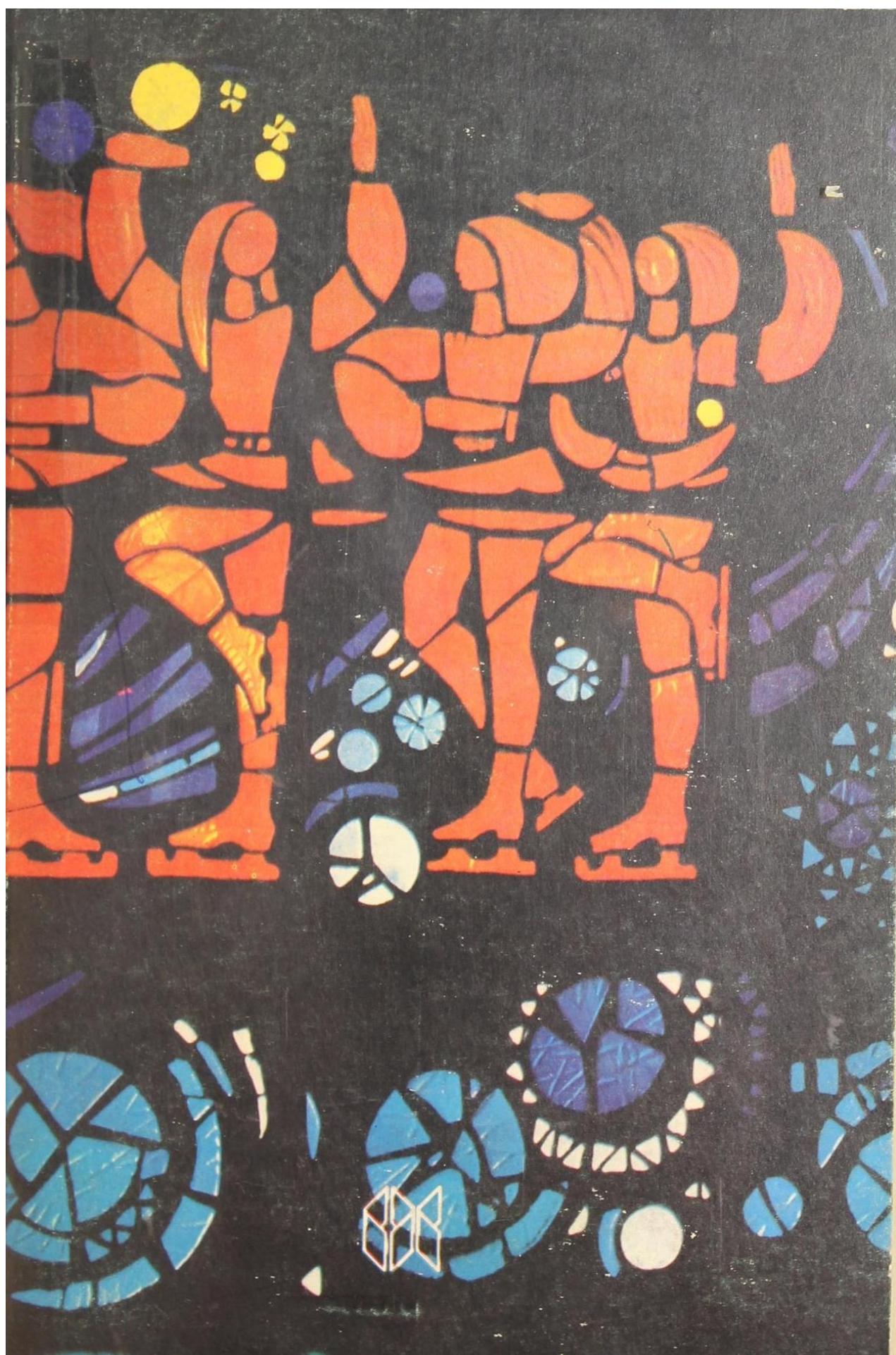
برادر کوچک‌تر آن‌ها را به یاد وصیت پدر انداخت واين
که چه‌گونه آن‌ها حرف آن پیر مرد را به زمین انداختند. و بعد
ماجرای سهشب نگهبانی خود و آمدن اسب سفید و زرد و سیاه را
بر سر قبر پدر، برای آن‌ها باز گفت.

برادرهای بزرگ‌تر از شنیدن ماجرا آن‌قدر ناراحت شدند
که اگر کاردشان می‌زدی، خونشان در نمی‌آمد.

به زودی جشن عروسی به راه افتاد. چهل شبانه روز مردم
به رقص و شادمانی پرداختند.

یك ماه بعد پادشاه چشم از جهان فروبست و چون پسری

نداشت، سلطنت به داماد او رسید. برادرهای بزرگ‌تر در حالی
که خود را به موش مردگی زده بودند و خود را غلام حلقه
به گوش برادر کوچک می‌خواندند، از کرده خود پشیمان شدند
و به خود می‌گفتند:
— دیدی که چه خاکی به سرمان شد؟ هر بلایی که سرمان
بیاید حق مان است، تا ما باشیم که حرف بزرگ‌تر خود را پشت
گوش نیاندازیم!



www.Biryol-Az.Blogsky.com



گنکاش در تاریخ

Aydın Təbrizli

با تشکر از خانم

Naina Pagwan

به خاطر تهیه این تصاویر از صفحات کتاب

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library